

کتابی دیگر از نویسنده
تالار گرگ (برنده جایزه من بوکر سال ۲۰۰۹)
و مجرمان را بیاورید (برنده جایزه من بوکر سال ۲۰۱۲)

نثرور مارگارت تاچر



هیلا ری مانتل

ترجمه زهره مهرنیا

ترور مارگارت تاچر

نویسنده: هیلاری مانتل

ترجمه‌ی زهره مهرنیا

تقدیم نامہ:

بہ

بیل ہامیلتون؛

مردی در خیابان ویلیام چہارم:

درسی سالگی؛ با احترام



درباره نویسنده

هیلاری مانتل، نویسنده و منتقد ادبی انگلیسی، زاده ژوئیه ۱۹۵۲ است. مانتل جوایز ادبی گوناگونی از جمله جایزه هائورندن در سال ۱۹۹۶ و دو جایزه ادبی بوکرمن در سال‌های ۲۰۰۹ و ۲۰۱۲ و دیگر جوایز بین‌المللی را از آن خود ساخته است. آثار مانتل دارای عناصر پست‌مدرن از جمله پایان غیرقابل‌تصور، گسستگی مطالب، و نبود زنجیره داستانی می‌باشد که نمودی از شرایط اجتماعی در دنیای حاضر است. روزنامه بریتانیایی گاردین، هیلاری مانتل را «یکی از برجسته‌ترین نویسندگان زنده و معاصر بریتانیا» معرفی نموده است. آثار وی به سه بخش رمان‌های تاریخی، داستان کوتاه، و مقاله‌های ادبی تقسیم می‌شود. از برجسته‌ترین آثار وی می‌توان به تالار گرگ، مجرمان را بیاورید و ترور مارگارت تاچر و دیگر داستان‌ها اشاره نمود.

پوزش بابت مزاحمت

آن روزها، غالباً کسی زنگ در را نمی‌زد و اگر هم این اتفاق می‌افتاد، صدایش در تمام خانه می‌پیچید. فقط زمانی که زنگ در پی‌درپی نواخته می‌شد، به‌آرامی روی قالی حرکت می‌کردم و به سمت راهروی در ورودی و چشمی در می‌رفتم. ما درمورد قفل در، کرکره‌ها، قفل کلیدی، کام و زبانه در، زنجیر امنیتی و پنجره‌های بلند و نرده‌دار بسیار مجهز بودیم. از چشمی در، مرد پریشان‌احوالی را دیدم که کت‌وشلوار چروک و طوسی-نقره‌ای به تن داشت. حدوداً سی‌ساله و آسیایی بود. درحالی‌که از جلوی در عقب می‌رفت، به اطرافش، در بسته و قفل‌شده روبه‌رو و پله‌های مرمرین و خاکی نگاه کرد. جیب‌های خود را تکاند، دستمال محاله‌ای از جیبش بیرون آورد و روی صورتش مالید. آن قدر دلواپس به نظر می‌رسید که عرق مانند اشک‌هایی بر تنش جاری بود. من در را گشودم.

چنان ناگهانی دست‌هایش را بالا برد که گویی می‌خواست نشان دهد سلاحی همراه ندارد. دستمالش مانند پرچم صلح سفیدی بر زمین افتاد. با همان حال گفت: «خانم!»

شاید زیر نوری که در برخورد با دیوارهای کاشی‌کاری‌شده و سایه‌هایی که تغییر شکل می‌دادند، مانند شب رنگ‌پریده‌ای به نظر می‌رسیدم. سپس، نفسی کشید، کت چین‌دارش را صاف کرد، دستی در موهایش برد و مانند تردستی، کارت ویزیتش را بیرون کشید و گفت: «من محمد ایجاز، واردکننده و صادرکننده، هستم. معذرت می‌خواهم مزاحم بعدازظهر شما شدم. می‌شود گفت گم شده‌ام؛ اجازه می‌دهید از تلفنتان استفاده کنم؟»

کنار ایستادم تا وارد شود. بی‌شک لبخندی بر لب داشتم؛ یعنی باتوجه‌به اتفاقاتی که پس از آن افتاد، فکر می‌کنم این حالت را داشته‌ام. به او گفتم: «بله، حتماً. اگر امروز تلفن کار کند.»

جلوتر حرکت می‌کردم و او ضمن صحبت با تلفن درباره موضوع‌های مهمی، مرا همراهی می‌کرد؛ درباره ملاقات حضوری با یک مشتری مهم و زمان آن صحبت می‌کرد. زمان، به‌آرامی آستینش را بالا زد و به ساعت رولکس تقلبی خود نگاه کرد؛ زمان باقیمانده برای ملاقات با مشتری‌اش رو به پایان بود. آدرس را داشت. دوباره جیب‌هایش را به‌آهستگی تکاند؛ اما دفترش در جایی نبود که انتظار داشته باشد. او به زبان عربی و سریع با تلفن صحبت می‌کرد؛ شیوا، روان و پرخاشگرانه، و ابروهایش به بالا کشیده می‌شدند. در نهایت، سرش را تکان داد و گوشی تلفن را گذاشت و با حسرت به آن نگاه کرد. سپس، با لبخند ناموزونی به من نگریست. با خود فکر کردم چه لب و دهان شل‌وولی! او

تقریباً مرد خوش قیافه‌ای بود؛ اما نه. لاغر و رنگ‌پریده بود و انگار به راحتی گول می‌خورد. به من گفت: «مدیون شما هستم خانم. باید به سرعت بروم.»

می‌خواستم به او پیشنهادی مانند رفتن به دستشویی یا توقف برای استراحت بدهم. دقیق نمی‌دانستم باید از چه عبارتی استفاده کنم؛ عبارت مضحک «شست‌وشو و تجدیدقوا» به ذهنم رسید؛ اما پیش از گفتن آن، او به سمت در رفته بود؛ گرچه از نحوه مکالمه حدس زدم که برعکس او، آن‌ها چندان مشتاق دیدارش نیستند. او گفت: «امان از این شهر پر هرج و مرج! همیشه مشغول کردن و تغییر مسیر خیابان‌ها هستند. بسیار معذرت می‌خواهم مزاحم خلوت شما شدم.» در راهرو، نگاه دیگری به اطراف و بالای پله‌ها انداخت و ادامه داد: «فقط می‌شود روی کمک بریتانیایی‌ها حساب کرد.» به سمت راهرو رفت و موفق شد در سنگین بیرونی را که روکش آهنی داشت، باز کند. لحظه‌ای صدای سنگین ترافیک جاده مدینه به گوش رسید. در تاب خورد و بسته شد و بعد او رفته بود.

در راهرو را با احتیاط بستم و در سکوت غمناکی فرو رفتم. دستگاه تهویه مانند صدای سرفه آرام قوم و خویشی سالخورده تلقی می‌کرد. بوی حشره‌کش، هوا را سنگین کرده بود. گاهی هنگام راه رفتن در خانه حشره‌کش می‌زدم و گرد اسپری، مانند غبار یا پرده‌ای بر زمین پخش می‌شد. سراغ کتاب آموزش عبارت‌ها و نوار ضبط رفتم؛ درس پنجم: من در جده زندگی می‌کنم. امروز سرم بسیار شلوغ است. خدا قوت!

وقتی هم‌سرم به خانه بازگشت، به او گفتم: «مرد گمشده‌ای اینجا بود. تاجر و اهل پاکستان بود و او را به خانه راه دادم تا از تلفن استفاده کند.» هم‌سرم ساکت بود. تهویه صدا می‌داد. او به سمت حمام رفت و ترتیب سوسک‌ها را داد. از حمام بیرون آمد و در حالی که برهنه بود و آب از بدنش چکه می‌کرد، روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد.

بعد از ظهر، دوباره زنگ خانه به صدا درآمد. ایجاز آمده بود تا عذرخواهی کند و آنچه اتفاق افتاده بود را شرح دهد و از من تشکر کند. برای او قهوه فوری درست کردم و او نشست و از خودش برایم گفت.

ژوئن ۱۹۸۳، شش ماه بود در عربستان بودم. شوهرم برای یک کمپانی وابسته به تورتو کار می‌کرد، مشاور زمین‌شناسی بود و از طرف آن‌ها مقام دوم را در وزارت منابع معدنی^۱ داشت. بیشتر

همکارانش در کمپ خانوادگی سکونت داشتند که دارای اندازه‌های مختلفی بود؛ اما مردان مجرد یا خانواده‌های بدون فرزند، مانند ما، باید خودشان جایی اجاره می‌کردند.

این دومین آپارتمانی بود که عوض می‌کردیم. مرد مجرد آمریکایی را که پیش از این در آنجا سکونت داشت، به سرعت بیرون کرده بودند. در هر طبقه، چهار واحد قرار داشت. در طبقه بالا، خدمتکار غیرنظامی عرب با همسر و بچه‌اش زندگی می‌کرد. واحد چهارم خالی بود. در طبقه همکف و آن سوی راهروی ما، حسابدار پاکستانی زندگی و به وزیر دولت خدمت می‌کرد و با مسائل مالی شخصی او سروکار داشت. وقتی این حسابدار پاکستانی گروهی از بانوان را در راهرو یا پله‌ها می‌دید که برخی سراپا سیاه‌پوش و برخی به‌نسبت باحجاب بودند، با گفتن سلام یا سلام، حالتون چگونه؟ با آن‌ها ارتباط برقرار می‌کرد. اشاره‌ای مبنی بر فضولی بیشتر یا اهانت وجود نداشت؛ اما چند شکایت انجام شد و او برای همیشه از آنجا رفت و ما در واحد او اقامت کردیم.

آپارتمان، کوچک و بر اساس معیارهای عربی ساخته شده بود؛ موکت بژ و کاغذ دیواری کرم‌رنگی با طرح زیگزاگ کم‌رنگ داشت که تقریباً دیده نمی‌شد. پنجره‌ها با کرکره چوبی سنگینی پوشانده شده بودند و دستگیره‌های آن‌ها چنان سفت بودند که برای پیچاندنشان، باید به سمت پایین خم می‌شدی. حتی وقتی کرکره بالا بود هم فضا بسیار تاریک بود و من تمام روز لامپ مهتابی را روشن می‌کردم. اتاق‌ها چسبیده به هم بودند و درِ دولنگه چوبی و تیره‌ای مانند رنگ درپوش تابوت داشتند. همه اینها مانند آن بود که در خانه حزن‌آور و ماتم‌زده‌ای زندگی می‌کنی؛ خانه‌ای با نمادهای مختلف در گوشه‌وکنار و حشره‌های فرصت‌طلبی که خودشان را روی مهتابی می‌سوزاندند.

ایجاز گفت فارغ‌التحصیل مدرسه تجارت میامی است و تجارتش یا به عبارتی تجارت اصلی‌اش، آب نوشیدنی است. من گفتم: «آیا مشکل دیروز حل شد؟» واضح بود طفره می‌رود؛ موضوع ساده‌ای نبود. دستش را تکان داد؛ به این معنا که باید به آن زمان داد. بله باید به آن زمان داد.

من هنوز دوستی در این شهر نداشتم. اینجا زندگی اجتماعی مانند قدیم، در خانه‌های شخصی متمرکز بود. هیچ سینما، تئاتر یا مرکز همایشی در شهر وجود نداشت. چند زمین ورزشی وجود داشت؛ اما خانم‌ها نمی‌توانستند در آن‌ها ورزش کنند. گردهمایی مختلط هم جایز نبود. سعودی‌ها با کارکنان خارجی قاطی نمی‌شدند و به خارجی‌ها مانند شیطان‌ها با تحقیر می‌نگریستند؛ هرچند این خارجی‌ها برخلاف تصور ما از شیطان، سفیدپوست بودند. تبعیدی‌های انگلیسی‌زبان در صدر

شنیدن زخم‌زبان و دیگران مانند ایجاز، جزو ملل جهان سوم بودند؛ برجسی که آن‌ها را در معرض هر نوع خشونت، توهین و دردسری قرار می‌داد. هندی‌ها و پاکستانی‌ها، کارکنان مغازه‌ها و تجارت‌های کوچک بودند. فیلیپینی‌ها در مکان‌های ساختمانی کار می‌کردند. مردان تایلندی خیابان‌ها را نظافت می‌کردند. یمنی‌ها درحالی‌که دامن‌هایشان به بالا چین‌خورده و پاهای پرمویشان را به سمت بیرون دراز کرده بودند، با صدای اتومبیل‌ها کمی تکان می‌خوردند و در پیاده‌روهای جلوی مغازه‌های بسته می‌نشستند.

ایجاز گفت با یک آمریکایی ازدواج کرده است و به من گفت: «باید او را ببینید. شاید، شاید بتوانید برای او کاری کنید. می‌دانید منظورم چیست؟» چیزی که من در بهترین حالت پیش‌بینی می‌کردم، قوانین عادی جده مانند موانع مربوط به زوجها بود. در این شهر، زنان هیچ محرکی برای نشان دادن قدرت خودشان در جامعه ندارند. گواهینامه رانندگی ندارند و فقط زنان پول‌دار، راننده شخصی دارند. باوجوداین محدودیت‌ها، زوجها باید برنامه خاصی باهم برای دیدن یکدیگر ترتیب دهند. فکر نمی‌کردم ایجاز و همسر رابطه دوستی خوبی باهم برقرار کنند. ایجاز بیش از حد بی‌قرار و عصی بود و به هیچ چیز نمی‌خندید. دائم در حال پیچاندن یقه و تکان دادن پاهایش در کفش‌های کهنه مارک آکسفوردش بود، بر ساعت تقلبی رولکس خود ضربه می‌زد و همیشه عذرخواهی می‌کرد. او گفت: «آپارتمان ما پایین فرودگاه است. من با خواهرزنم، برادرم که به‌تازگی به میامی برگشته، مادرم که برای دیدن ما به اینجا آمده است، همسر آمریکایی‌ام و پسر و دخترم زندگی می‌کنم. پسرم شش ساله و دخترم هشت ساله است.» دستش را در کیف پولش برد و عکس پسر کوچکی با نگاه عجیب و سر خربزه‌ای شکل را نشانم داد و گفت: «اسمش سلیم است.»

در حال رفتن، دوباره از من برای اعتماد به او و اجازه ورود به خانه تشکر کرد. «چون ممکن بود من هر آدمی باشم؛ هرچند این روش فکرکردن بریتانیایی‌ها نیست که درباره غریبه‌های محتاج کمک، فکر بد کنند.» نزدیک در با من دست داد. پیش خودم فکر کردم این هم از این و در گوشه‌ای از ذهنم تداعی شد که شرایط بهتر خواهد شد.

انجا همیشه بدون اینکه حتی دقیق دیده یا شناخته شوی، در حال رصد و ورناندازشدن بودی. یاسمین، همسایه پاکستانی من، برای اینکه بین آپارتمان من و خودش رفت‌وآمد کند، دور موهای موج‌دارش روسری می‌پیچید، سپس آهسته به اطراف در نگاه می‌کرد، با نوک پا به آن سوی سنگ مرمرین می‌پرید و سرش را به این‌سو و آن‌سو می‌چرخاند که نکند کسی همان لحظه را برای بی‌هوا

وارد شدن به راهرو انتخاب کند. گاهی اوقات، گردوخاک به زیر در می‌وزید و روی سنگ مرمرین جمع و شرایط آزاردهنده‌ای ایجاد می‌شد و من با جاروی بلندی از خانه بیرون و به راهرو می‌رفتم. همسایه‌ی مرد سعودی از طبقه‌ی اول به سمت ماشینش می‌آمد و بدون اینکه به من نگاه کند، برجایایی قدم می‌گذاشت که جارو کرده بودم و سرش را برنمی‌گرداند. او به‌ظاهر برای ادای احترام به همسرم، مرا نامرئی می‌پنداشت.

مطمئن نبودم ایجاز این شکل از احترام را برای من قائل باشد. شرایط ما خارج از رسم و رسوم و به‌اندازه‌ی کافی بالغانه بود که باعث سوءتفاهم نشود. من فقط مهمانی برای بعدازظهر داشتم. او حتماً با خودش فکر می‌کرد فقط زنی که بسیار خطرپذیر باشد، غریبه‌ای را به خانه‌اش راه می‌دهد. هنوز هم نمی‌توانستم دقیق حدس بزنم او چه فکری در این باره خواهد کرد. حتماً تحصیل او در مدرسه‌ی تجارت میامی و اوقاتی که در غرب سپری کرده، باعث تلطیف نظر من درباره‌ی او شده است، چنین نیست؟! حالا که مرا می‌شناخت، با آرامش بیشتری صحبت می‌کرد. جوک‌های بی‌مزه تعریف می‌کرد و خودش به آن‌ها می‌خندید؛ بعد دوباره پایش می‌جنبید، یقه‌اش را می‌کشید و به انگشتانش ضربه می‌زد. پس از کمی دقت، متوجه شدم این شرایط در درس نهم نوار ضبط من پیش‌بینی شده بود: آدرس را به راننده‌ام دادم؛ اما وقتی رسیدیم، خانه‌ای به آن نشانی وجود نداشت. امیدوار بودم با دوستی گرم خود، تنها واقعیت موجود را نشان دهم: نشان دهم شرایط ما دوستی ساده‌ای است؛ چون هیچ جذابیتی از سوی او احساس نمی‌کردم و برای احساس کمی جذابیت از سوی او شرمسار بودم. از اینجا همه‌چیز اشتباه پیش رفت. این احساسم که باید شخصیتی ملی که او برای من قائل شده است را اثبات کنم و اینکه نباید او را تحقیر کنم یا از داشتن این رابطه‌ی دوستی سرباز نزیم تا او فکر نکند دلیلش جهان‌سومی بودن ملیت اوست، اشتباه بود.

بین ملاقات دوم و سوم او کمی وقفه افتاد که در کل آزاردهنده بود؛ چون در آن شهر انتخاب دیگری برایم نمانده بود. سعی کردم تنهایی‌ام را تسلی دهم و شرایط را تلطیف کنم. در آن روزها بیمار بودم و رژیم دارویی سختی داشتم که باعث سردردهای مزمن و ناشنوایی خفیفی شده بود و اگرچه گرسنه بودم، اشتهاهایی به غذا نداشتم. داروها گران‌قیمت بودند و باید از انگلیس وارد می‌شدند. شرکت شوهرم داروها را با پیک می‌فرستاد. این کلمات بین همه درز کرد و خانم‌های شرکت به این نتیجه رسیدند که من در حال مصرف داروی باروری هستم. از این موضوع اطلاعی نداشتم و بی‌خبری من باعث ایجاد گفت‌وگوهای خاص و کمی رعب‌آور درباره‌ی من شد. پیش خودم می‌گفتم

چرا آن‌ها در اجتماعات اجباری شرکت، دائم درباره‌ی زنانی گفت‌وگو می‌کنند که پیش از این سقط جنین می‌کردند و اکنون بچه‌ای پرجنب‌وجوش در کالسکه دارند؟! خانم مسنی یواشکی به من گفت هر دو بچه‌اش را به فرزندی پذیرفته است؛ من به آن‌ها نگاه کردم و با خودم گفتم: یا خدا! از کجا؟ از باغ‌وحش؟ همسایه‌ی پاکستانی من هم درباره‌ی زادوولد زمزمه‌هایی کرد و گفت که من هم مدت کوتاهی چنین بودم. او به شایعه‌ها علاقه‌مند بود و من اشاره‌ی او را بر این مبنا گذاشتم که بچه‌ی اولش را باردار است و از شرکت درخواستی دارد. بیشتر صبح‌ها او را می‌دیدم که پی‌زمان مناسب و کوتاهی برای نوشیدن قهوه و گفت‌وگوست و من به‌آسانی او را به سمت صحبت درباره‌ی اسلام سوق می‌دادم. او زنی تحصیل‌کرده و مشتاق تعلیم‌دادن بود. ششم ژوئن، در دفتر خاطراتم نوشته شده است: دو ساعت وقت‌گذرانی با همسایه؛ باز کردن بحث تفاوت فرهنگی.

روز بعد، همسرم بلیت‌های پرواز و ویزای خروج را برای اولین تجربه دور شدن از خانه آورد. این سفر هفت هفته بود. پنجشنبه، نهم ژوئن: تار موی سفیدی در موهایم پیدا کردم.

قرار بود انتخابات عمومی انجام شود و ما تمام شب را در خانه بیدار نشستیم و به نتایج آن در سرویس جهانی بی‌بی‌سی گوش کردیم. وقتی چراغ‌ها را خاموش کردیم، دختر خواروبارفروش، رقصان و با حرکاتی شبیه به رژه لیلیولرو^۲ به خوابم آمد. جمعه، تعطیل بود و ما بی‌مزاحمت تا بانگ نماز ظهر خوابیدیم. ماه رمضان آغاز شد. چهارشنبه، پانزده ژوئن: خواندن مسائل مربوط به زایمان و تهوع گاه‌به‌گاه.

روز شانزدهم، همسایه‌هایمان درحالی‌که سفیدپوش شده بودند، خانه را برای زیارت ترک کردند. آن‌ها پیش از عزیمت، زنگ در خانه ما را زدند و گفتند: «آیا چیزی لازم دارید تا از مکه برایتان بیاوریم؟»

روز نوزدهم ژوئن برای غلبه بر نومیدی، تغییراتی در خانه دادم. مبلمان را اطراف اتاق نشیمن جابه‌جا کردم و عبارت «پیشرفت نه‌چندان زیاد» را ضبط کردم. نوشتم که من طعمه افکار ناخوشایند و ناخوانده شده‌ام؛ اما نمی‌گویم چه افکاری هستند. خودم را با واژگان تبار، بیمار و عبوس توصیف کردم. چهار ژوئیه باید خوشحال‌تر بوده باشم؛ چرا که هنگام اتوکشیدن به آهنگ اِرونیکا گوش می‌دادم. اما صبح روز ده ژوئیه، ابتدا بیدار شدم، قهوه دم کردم و به اتاق نشیمن رفتم. آنجا دیدم مبل‌ها تلاش کرده‌اند به جای قبلی خود بازگردند. صندلی راحتی به سمت چپ افتاده بود؛ درست مانند اینکه در حال اجرای رقص، تلوتلو خورده باشد. از یک سمت، تکیه‌گاه صندلی روی موکت افتاده بود و از سوی دیگر، پایه‌هایش رو به هوا بودند و صندلی تعادلش را بسیار خوب روی لبه سطل آشغال شل‌وول حفظ کرده بود. دهانم از تعجب بازمانده بود و فوری به اتاق خواب بازگشتم. این اتفاق در تعطیلات عید افتاد و همسرم هنوز در تخت دراز کشیده و نیمه‌هشیار بود. بسیار تند و نامفهوم جریان را برای او گفتم. در سکوت از جا برخاست، عینکش را بر چشم گذاشت و مرا دنبال کرد. دم در اتاق نشیمن ایستاد، اطراف را نگاه کرد و بدون اضطراب به من گفت این موضوع به او ربطی ندارد. به سمت حمام رفت، بدوبی‌راهی به سوسک‌ها گفت و دوش حمام را باز کرد. بعدها گفتم شاید در حین خواب، راه رفته‌ام. فکر می‌کنید چنین بوده است؟ فکر می‌کنید چنین چیزی از من سرزده است؟ دوازدهم ژوئیه: باز هم دیدن رؤیای اجرای صندلی.

مشکل این بود که ایجاز می‌دانست من در خانه هستم. چطور می‌توانستم جایی بروم؟ یک روز

بعد از ظهر او را در راهرو منتظر گذاشتم؛ آن هم وقتی پشت سر هم زنگ در را فشار می داد. بار بعد، وقتی او را به خانه راه دادم، از من پرسید کجا رفته بودم. به او گفتم: «اوه، معذرت می خواهم. باید با همسایه ام جایی می رفتم.» مطمئن بودم حرفم را باور نکرد و جوری غمگین نگاهم کرد که دلم را برد. جده او را مضطرب و آزرده کرده بود و می گفت دل تنگ است؛ دل تنگ آمریکا و دیدن لندن. می گفت باید زودتر برود و استراحت کند.

«کی قرار است برویم؟ شاید بهتر است همدیگر را آنجا ملاقات کنیم...» برای او توضیح دادم من در لندن زندگی نکرده ام و این موضوع، او را شگفت زده کرد. معلوم بود شک کرده است که این هم مانند قضیه باز نکردن در، حقه باشد. دوباره گفتم: «چون من می توانم ویزای خروج بگیرم، می توانیم همدیگر را آنجا ببینیم، بدون این همه...» و به درهایی که مانند دریوش تابوت بودند و میلمان سنگین و خودسراشاره کرد.

آن روز، او باعث شد بخندم. درباره اولین نامزدش، نامزد آمریکایی اش، صحبت کرد که نامش پاچر بود. تصور آن دختر بسیار راحت بود؛ دختر لوده گو و برنزه ای که ایجاز را با حربه زنانه متحیر کرده بود. ترسی که ایجاز تجربه کرده بود... و با به یاد آوردن آن، مشتی بر پیشانی اش کوبید. شیفته حرف های او شده بودم؛ مگر هر چند وقت یک بار پیش می آید مردی چنین چیزهایی را تعریف کند؟ این ها را به هم سرم گفتم تا او را هم بخندانم؛ اما او نخندید. بیشتر اوقات برای اینکه مفید باشم، پیش از برگشتن او از وزارتخانه، سوسک ها را با جاروبرقی جمع می کردم. او لباسش را درمی آورد و از سرش بیرون می کشید. صدای ریزش آب را از دوش شنیدم. درس نوزدهم: آیا متأهل هستی؟ بله، خانمم همراهم هست. او، آنجا، گوشه اتاق ایستاده است. سوسک ها را تصور کردم که در تاریکی کیسه جاروبرقی در حال له شدن هستند.

به اتاق ناهارخوری بازگشتم؛ جایی که رمان کمدی ام را می نوشتم. این کار جزو فعالیت های مخفی من بود که هیچ وقت در جمع زنان شرکت به آن اشاره نمی کردم؛ حتی خیلی کم پیش می آمد این موضوع را به خودم هم یادآوری کنم. زیر باریکه ای از نور می نشستم و با خط بد می نوشتم تا زمان بیرون رفتن و خرید کردن می شد. باید بین نماز مغرب و عشا خرید می کردی و اگر این زمان را از دست می دادی، درهای مغازه ها موقع اذان بسته می شدند و داخل مغازه یا بیرون مغازه و در گرمای نم دار پارکینگ ماشین گیر می افتادی. در این زمان هم داوطلبان کمیته امر به معروف و نهی از منکر در فروشگاه ها نگهبانی می دادند.

در پایان ماه ژوئیه، ایجاز خانواده‌اش را برای صرف چای با خود آورد. ماری پث خانم ریزجته‌ای بود که زیر پوستش ورم کرده به نظر می‌رسید. زنی بی‌روح و کک‌مکی که می‌لنگید. موهایش به قرمزی می‌زد. به نظر می‌رسید در خودش مخفی شده است و اهل گفت‌وگو نبود. دختر ساکتی داشت که برای این ملاقات، پیراهن زرق‌وبرق‌داری پوشیده بود. چشمانش مانند ستاره‌های خاموش بودند. سلیم کله‌خربزه‌ای شش‌ساله وزن کم کرده و حرکاتش محتاطانه بود؛ گویی اعضای بدنش قفل شده بودند.

چشمان سلیم محتاط بودند. ماری پث به‌ندرت به خیره‌شدن من به آن‌ها توجه می‌کرد. ایجاز به او چه گفته بود؟ گفته بود او را پیش خانمی می‌برد که دوست دارد همسرش مانند او باشد؟ بعد از ظهر ناخوشایندی بود و تنها نگاهی گذرا به آن روز می‌اندازم. کیف‌هایم را برای پرواز به سمت خانه بسته بودم. روز قبل، وقتی به اتاق اضافی خانه رفتم که لباس‌هایم را در آن نگه می‌داشتم، با صحنه ترسناک دیگری روبه‌رو شدم. درهای کمد لباس که مانند درپوش‌های تابوت، بزرگ و محکم بودند، از لولا درآمده، جابه‌جا شده و فقط به لولای پایینی متصل بودند و قسمت بالایی کمد مانند بال‌های ماشین پرنده لرزانی آویزان و گشوده بود.

روز اول اوت، فرودگاه بین‌المللی شاه عبدالعزیز را در طوفان و رعدوبرق ترک کردیم و پرواز پر دست‌اندازی داشتیم. درباره شرایط و موقعیت ماری پث کنجکاو و امیدوار بودم او را دوباره ببینم؛ اگرچه بخش دیگری از وجود من امید داشت او و ایجاز بسیار ساده ناپدید شوند.

تقریباً تا اواخر نوامبر به جده بازنگشتم و کتابم را پیش نماینده‌ای گذاشته بودم. پیش از سفر، یکی از همسایه‌های سعودی خود را ملاقات کرده بودم؛ مادر جوانی که دوره ادبیات را در دانشگاه بانوان گذرانده بود. آنجا، تحصیل بانوان کاری مجلل، زینتی و راهی ویژه شوهران برای به رخ کشیدن روشن‌فکری خودشان بود. منیره حتی نمی‌توانست تکالیفش را انجام دهد و من نزدیک ظهر به واحد او می‌رفتم و تکالیفش را انجام می‌دادم. این در حالی بود که او با لباس خانه روی زمین می‌نشست و سریال‌های آبکی مصری را از تلویزیون تماشا می‌کرد و تخمه آفتابگردان می‌خورد. ما سه نفر یعنی یاسمین، منیره و من، دوستانی بودیم که همدیگر را در نیمروز ملاقات می‌کردیم. فکر می‌کردم بهترین حالت از نظر آن‌ها تماشا کردن من و صحبت کردن درباره من است؛ آن هم وقتی من رفته باشم. برای من و یاسمین راحت‌تر بود به طبقه بالا برویم؛ چون اگر منیره می‌خواست پایین بیاید، بایستی خودش را با مقنعه و مانتو می‌پوشاند و دوباره جریان آن مکان خطرناک و لحظه

دلواپسی در راه‌پله عمومی که هر مردی ممکن بود ناگهان از خیابان وارد شود و بلند بگوید: «سلام!» به راه می‌افتاد. یاسمین زن ظریفی بود؛ مانند شاهزاده مینیاتوری ایرانی و کمی جوان‌تر از من. او نازپرورده بی‌عیب و نقصی بود که با اخلاق خوش و خویشن‌داری به کمال رسیده بود. منیره نوزده‌ساله و دارای چشمانی درشت بود و به نظر می‌رسید زنی است که زندگی مستقلی را هدایت می‌کند. او و منیره روی کوسن می‌نشستند، ولی برای من صندلی می‌گذاشتند و بر این موضوع اصرار داشتند. اگرچه نوشیدنی غلیظ محلی را ترجیح می‌دادم، آن‌ها برای من نسکافه سرو می‌کردند. تأثیر نامناسب کافئین را بر میگردن آموخته بودم. برخی شب‌ها از بی‌خوابی قدم می‌زدم و به دیوارها تکیه می‌دادم و تنها وقت اذان صبح به تخت‌خواب می‌رفتم، درحالی‌که هنوز با آشفتگی به کتاب‌هایی فکر می‌کردم که قرار بود بنویسم.

ششم دسامبر، ایجاز زنگ در را به صدا در آورد. بسیار خوشحال بود که مرا پس از دوری طولانی مدتی می‌بیند. باحالتی بشاش گفت: «حالا بیشتر از همیشه به پاچز شبیه هستی.» زنگ هشدار بلندی را شنیدم؛ تابه‌حال هیچ چیز، هیچ چیز درباره این گفته نشده بود. او گفت خوش‌اندام‌تر شده‌ام و عالی به نظر می‌رسم.

نسخه مصرف داروهایم قطع شده بود و کمی در معرض روشنایی روز قرار گرفته بودم و فکر می‌کردم اینها علت تغییرهایی بودند که او می‌گفت. اما او گفت: «نه، چیز متفاوتی درباره تو وجود دارد.» قبلاً یکی از زنان شرکت نیز این را گفته بود. او مطمئن بود سرانجام من بچه‌ای را آبستن شده‌ام.

همان‌طور که ایجاز پشت‌سرهم از من تعریف و تمجید می‌کرد، او را به سمت اتاق نشیمن هدایت و برایش قهوه درست کردم. به او گفتم: «شاید به خاطر کتابم باشد. می‌دانی، من کتابی نوشته‌ام...» صدایم رو به خاموشی رفت. این جزئی از دنیای او نبود. در جده کسی کتاب نمی‌خواند. در فروشگاه‌ها، هر چیزی برای خرید پیدا می‌شد به جز نوشیدنی الکلی و کتابخانه. یاسمین، همسایه‌ام، با اینکه فارغ‌التحصیل زبان انگلیسی بود، به من گفته بود از زمان ازدواجش تاکنون هیچ کتابی نخوانده است و برگزاری مهمانی‌های عصرانه وقتی برایش نگذاشته‌اند. به او گفتم کمی شانس آورده‌ام و توضیح دادم امیدوارم شانس بیاورم. رمانی نوشته‌ام و نماینده‌ای در حال انجام کارهای آن است.

«آیا کتاب داستان است؟ مثلاً برای بچه‌ها؟»

«برای بزرگ سالان است.»

«کتاب را در تعطیلات نوشتی؟»

«نه، همیشه در حال نوشتن آن بودم.» احساس گناه کردم. وقتی او را پشت در گذاشتم و زنگ در را جواب ندادم، در حال نوشتن کتاب بودم.

«همسرت پول چاپ آن را پرداخت خواهد کرد؟»

«نه، خوشبختانه شخصی پول آن را به من می‌پردازد؛ یک ناشر. نماینده امیدوار است کتاب را بفروشد.»



«کجا این نماینده را ملاقات کردی؟»

نتوانستم بگویم در سالنامه نویسندگان و هنرمندان^۲.

«در لندن، در دفتر کارش.»

ایجاز درحالی که نقش قهرمانان را بازی می کرد، گفت: «اما تو در لندن زندگی نمی کنی. شاید او انسان خوبی نیست و ممکن است پولت را بدزدد.» او سعی داشت برای داستان من مشکل تراشی کند.

به چشم دیدم واژه «نماینده» در دنیای او، مفهوم گسترده و ناخوشایندی دارد. اما واژه «واردات-صادرات» که روی کارت ویزیتش نوشته شده بود، چه؟ نشانی از جوهره صداقت در این موضوع احساس نمی کردم. دلم می خواست بحث کنم چون هنوز برای تشبیه من به پاچر دلخور بودم. ایجاز نوع رابطه ما را بدون هیچ پیش زمینه ای تغییر داده بود. به او گفتم: «این گونه فکر نمی کنم. پولی هم به او نداده ام. تجارت و شرکت او زبانزد است.» ایجاز همان طور که فین فین می کرد، پرسید شرکت آن ها کجاست؟ و من برای اینکه حرف خودم را پیش ببرم، بر حرفم پافشاری کردم. البته نمی دانم چرا فکر می کردم قراردادستن شرکتی در خیابان ویلیام چهارم، ضمانتی بر اصول و ارزش های اخلاقی است! ایجاز لندن را به خوبی می شناخت. باز هم با لحن توهین آمیزی گفت: «تونل چارجینگ کراس؟ نزدیک میدان ترافالگار؟» خردی کرد و ادامه داد: «تنهایی به این نتیجه رسیدی؟»

نمی توانستم او را آرام کنم. بیسکوییتی به او تعارف کردم. توقع نداشتم تا او به این درک برسد که من دنبال چه هستم؛ اما جوری غمگین به نظر می رسید که گویی مرد دیگری وارد زندگی من شده است. برای اینکه بحث را عوض کنم، پرسیدم: «ماری پث چطور است؟»

«بیماری کلیوی پیدا کرده است.»

شوکه شدم. پرسیدم: «مسئله جدی است؟»

او شانه هایش را بالا برد؛ نه اینکه شانه بالا بیندازد، بیشتر شبیه چرخاندن مفاصل بود؛ مثل اینکه بخواهد دردهای کهنه را تسکین دهد.

«باید برای درمان به آمریکا بازگردد. خوب است، از شرش خلاص می شوم.»

من به سمت دیگری نگاه کردم. این موضوع را تصور نکرده بودم. به او گفتم: «متأسفم که خوشبخت نیستی.»

با کج خلقی گفت: «می دانی، من نمی فهمم مشکل او چیست. همیشه افسرده است و احساس بدبختی می کند.»

«می دانی اینجا راحت ترین مکان برای زندگی یک زن نیست.»

اما او واقعاً این موضوع را می فهمید؟ با آزدگی گفت: «ماشین بزرگ می خواست، برایش خریدم. دیگر چه چیزی می خواهد؟»

ششم دسامبر: ایجاز مدت زیادی پیش من ماند.

فردای آن روز، برگشت. گمان نمی کردم پس از چیزهایی که درباره همسرش گفته بود و مقایسه من با دوست دختر قدیمی عزیزش، پاچز، دوباره ببینمش. اما او برنامه ای ریخته بود و نمی خواست آن را به هم بزند. من باید با همسرم به مهمانی شام او می رفتم و خانواده و برخی دوستان کاری اش را ملاقات می کردم. همسرم پیش از سفر من درباره این موضوع صحبت کرده و مشخص بود که به این قضیه بسیار امیدوار است. دلم می خواست برای همسرم کاری کنم. اگر می توانست ترتیب دورهمی بین المللی را بدهد، پیش مشتریانش مردی جهانی جلوه می کرد. اگر رک بگویم، به چشم آمدنش مشروط به این بود که چند دوست سفیدپوست پیدا کند. الان زمانش رسیده بود. ایجاز گفت خواهرزنش هنوز برای آن ها آشپزی می کند. دوست داشتم خواهرزنش را ببینم. اقلیت های یهودی آسیایی را تحسین می کردم و می خواستم نحوه چندزبانه بودن و مقاومتشان در برابر طردشدگی را بدانم و بفهمم بیشتر غربی هستند یا شرقی و چیزهایی از این قبیل.

ایجاز گفت: «ما باید ترتیب حمل و نقل را بدهیم. بهتر است پنجشنبه بیایم. زمانی که شوهرت هم اینجا باشد. ساعت چهار می آیم تا به او آدرس بدهم.» سرم را به نشانه تأیید تکان دادم. به کشیدن کروکی نیازی نبود؛ چون ممکن بود دوباره خیابان ها را تغییر دهند.

ملاقات هشتم دسامبر موفقیت آمیز نبود. ایجاز دیر رسید و انگار خودش از این موضوع بی اطلاع بود. به همسرم هدیه کوچکی به عنوان میزبان داد و خیلی جدی روی صندلی نشست تا صندلی تکان نخورد. گویی می خواست با سکوت پرتوجهش به هر حرکت مزخرفی، از میل ها و مهمان ها گرفته تا هر بحث دیگری پایان دهد. در گوشه کاناپه، ایجاز باقلوایش را روی لباسش گرفته بود و تکه می کرد، با چنگالش تردستی می کرد و فنجان قهوه اش را آرام تکان می داد. او پس از مهمانی شام گفت قرار است روز بعد برای ملاقات کاری به آمریکا برود.

«شاید از مسیر لندن بروم؛ برای تجدید خاطرات. سه یا چهار روز استراحت می‌کنم.»
همسرم تکانی به خودش داد تا بیرسد ایجاز در لندن دوستانی دارد یا خیر؟ ایجاز درحالی‌که
خرده‌نان‌های باقلوا را از روی موکت جمع می‌کرد، گفت: «دوستی بسیار قدیمی. در میدان ترافالگار
زندگی می‌کند. منطقه خوبی است؛ آنجا را می‌شناسید؟»

قلبم از جا کنده شد؛ این حسی بود که به‌وضوح در قلبم احساس کردم. حسی که ماه‌ها از من دور
مانده بود؛ ماه‌هایی که امید کمی در زندگی‌ام داشتم. هنگام رفتن، ایجاز در آستانه در این‌پاوان‌پا
می‌کرد و اطلاعات بیشتر و بهتری از خیابان‌ها می‌داد. وقتی رفت، نمی‌دانستم چه بگویم. به حمام
رفتم، سوسک‌ها را کشتم و خودم را از ترس زیر جریان آب ولرم پنهان کردم. خودم را در حوله
پیچیدم و در تاریکی روی تخت دراز کشیدم. صدای شوهرم را می‌شنیدم که در اتاق نشیمن
این سووآن‌سو می‌رود. پیش خودم آرزو کردم صدای شوهرم باشد، نه صدای آن صدلی.
آن روزها، گاهی اوقات که چشمانم را می‌بستم، احساس می‌کردم از پشت به جمجمه خودم نگاه
می‌کنم. نیمکره‌های مغزم را می‌دیدم؛ به هم پیچیده بودند و رنگ بتونه داشتند.

آپارتمان خانوادگی پایین فرودگاه مملو از بوی غذا و مبلمان بود. روی هر جای مسطحی چند عکس دیده می‌شد و موکت‌ها روی هم قرار داشتند. شب گرمی بود و تهویه‌ها زحمت می‌کشیدند و به سرفه می‌افتادند، آب را به بیرون پرت می‌کردند و با ریه پر از قارچ‌های کپک‌زده و زنگ‌زده سرفه می‌کردند. پارچه رومیزی، شل‌وول و پر از حاشیه‌های تزئینی بود. من با انگشتم هلال‌های حاشیه‌ها را دنبال می‌کردم که حس پوستین نایلونی را به من می‌دادند؛

مانند اینکه گوش‌های خرس عروسکی را لمس کنی. این حس مایه آسودگی من می‌شد، هرچند به علت فشار روحی، دائم استرس داشتم. سر میز، خانمی با آرواره‌ای پرسروصدا مانند دوش زشت اثر کوئنتین ماتسیس^۱ نشسته بود، با این تفاوت که این خانم، ساری پرزرق‌وبرقی پوشیده بود. او یکی از رؤسای ارشد و بسیار لمپن بود. خواهرزنِ ایجاز، زنی شکننده و باهوش بود که همه عبارت‌هایش را با آهنگ طعنه‌آمیزی بیان می‌کرد. دلیلش را متوجه شدم: از نگاهش واضح بود چیزهایی متوجه شده است. ایجاز گاهی درباره من صحبت می‌کرده و جایگاه مرا بالا می‌برده است. اگر ایجاز به من برای ازدواج دومش پیشنهاد بدهد، نسبت به انتخاب اولش پیشرفت بسیاری کرده است. طعنه‌های او زمانی کامل شد که دید کمی غذا به آنجیم مالیده است.

من به لبخندزدن ادامه دادم، سرم را به علامت تأیید بالا و پایین بردم و با صبر و آرامش، برگه‌ای از جعفری را آرام جویدم و نوشابه فانتا را مزه‌مزه کردم. می‌خواستم کمی غذا بخورم؛ اما ممکن بود سنگ را هم در قالب غذا درون دستمال سفره به من تعارف کند. آیا ایجاز هم مانند سعودی‌ها فکر می‌کرد ازدواج غربی‌ها بی‌معناست؟ اینکه آن‌ها بدون پیش‌زمینه‌ای وارد می‌شوند و روی ویرانه‌های کس دیگری خانه می‌سازند؟ آیا فکر می‌کرد شوهر من هم می‌خواهد از دست من خلاص شود؟ همان‌طور که او می‌خواست از دست ماری پث خلاص شود؟ از دیدگاه او، آن مهمانی خوب پیش نرفته بود. او منتظر دو مدیر سوپرمارکت و مردان مهمی بود که قدرت را در دست داشتند. نماز شب تمام شده و رفت‌وآمد ماشین‌ها از سر گرفته شده بود. چراغ‌های راهنمایی سبز در سرتاسر جاده فلسطین و امتداد کورنیچ روشن شده بودند و از خیابان تام تا پپسی، صدای رفت‌وآمد هواپیماها در ارتفاع کم به گوش می‌رسید. اما مهمان‌ها کجا بودند؟ عرق روی صورت ایجاز سر خورد و انگشتانش را محکم روی دکمه‌های تلفن فشار داد و با تلفن صحبت کرد: «باشد. با تأخیر می‌آید؟ راه افتاده است؟ در راه است؟» گوشی تلفن را گذاشت و جوری به آن زد که گویی توقع داشت

گوشی تلفن مانند پرندۀ خانگی جیک جیک کنان به سمت او برگردد. همان طور که یقه اش را می کشید، شوخی کنان گفت: «اینجا زمان ارزشی ندارد.» خواهرزنش شانه های بالا انداخت و دهانش را بست. او هیچ وقت استراحت نمی کرد؛ خیلی سریع با شیفون هلویی رنگش به اتاق می رفت و هر بار به آشپزخانه برمی گشت، سینی پر دیگری را با خود می آورد و شاید دور از چشم، ظرف ها را با کهنه چربی پاک می کرد. ارشد ساکت هم ظرف های بزرگ غذا را یکی پس از دیگری جلو می کشید و جواری غذا می خورد که آثار غذا روی انگشتان پر حرکتش باقی می ماند. سر که برمی گرداندی، ظرف ها را خالی از غذا می دیدی. گاهی تلفن زنگ می خورد و ایجاز با تلفن صحبت می کرد و می گفت: «بله، آن ها کمی دیگر می رسند.» پس از ده دقیقه، دوباره با ابروهایی در هم می گفت: «شاید گم شده باشند.»

خواهرزنش با صدای آهنگینی گفت: «حتماً گم شده اند.» پوزخندی زد؛ گویی از رفتار خودش لذت می برد. درس نوزدهم، این جمله ها را ترجمه کنید: تا زمانی که نقشه را برعکس دستش گرفته است، راه خانه را پیدا نخواهد کرد. آن ها امروز صبح، سفر را آغاز کرده اند؛ اما هنوز نرسیده اند. تجارت مایوس کننده ای به نظر می رسید و به جایی نمی رسید؛ حتی کتاب درسی هم این موضوع را اذعان می کرد. در حقیقت، در حال یادگیری عربی نبودم. بیش از اندازه عجول بودم و فقط برگه های درس ها را ورق می زدم تا عبارت هایی را پیدا کنم که ممکن بود مفید باشند. در آن غروب، ما زمانی طولانی را منتظر مردانی نشستیم که قصد آمدن نداشتند. در نهایت، ایجاز با دل آزرده گی و ترش رویی ما را تا دم در همراهی کرد. صدای نفس عمیق همسرم را در هوای مرطوب آنجا شنیدم. در ماشین او را دلداری دادم و گفتم: «مجبور نیستیم دوباره اینجا بیاییم. باید او را درک کنی.» جوابی نداد.

سیزدهم دسامبر: دفتر خاطراتم نشان می دهد من به علت تاریکی خانه، اتوکاری و بوی فاضلاب پریشان حال بوده ام. دیگر نمی توانستم آهنگ ارونیکا گوش دهم چون نوار در خودش و دستگاه ضبط پیچیده شده بود. در بهترین لحظاتم، چهل بخش از کتاب اولیور تویست^۵ را برای همسایه طبقه بالایی خلاصه کرده بودم. سه روز پس از آن، شدید بی قرار بودم و نامه های لیتلتون-هارت-دیویس^۶ را می خواندم. اواخر همان هفته با همسایه ام، یاسمین، آشپزی می کردم. آن روزها را با عنوان «بعد از ظهری با درد خاکستری» در دفترم ثبت کرده ام. در همه آن روزها، ایجاز خارج از کشور بود و متوجه شدم وقتی درگیر صدای زنگ در نیستم، راحت تر نفس می کشم.

شانزدهم دسامبر، در حال خواندن شاگرد یک فیلسوف^۷ بودم و شاگرد خودم را در طبقه بالا ملاقات می‌کردم. منیره خلاصهٔ چهل بخش را از من گرفت، به آن‌ها نگاهی کرد، خمیازه‌ای کشید، تلویزیون را روشن کرد و پرسید: «محل کار چه جور جایی است؟» اگرچه تلاش کردم دربارهٔ قوانین مربوط به فقر انگلیسی توضیح دهم؛ بیان او بسیار بی‌تفاوت بود؛ گویی هرگز چیزی از فقر نشنیده است. با فریادی که گوش را کر می‌کرد، خدمتکارش را صدا زد. خدمتکار که دختری اندونزیایی بود و ضرب‌و‌شتم شده بود، بچهٔ منیره را آورد تا حواس مرا پرت و بحث را عوض کند. بچهٔ چاق و موقری که به‌تازگی راه‌رفتن را شروع کرده بود. پا بر زمین می‌کوبید و دست‌هایش را با همهٔ توانش تکان می‌داد تا مبل را بگیرد. با صدای بلندی روی باسن خود به زمین افتاد و دوباره با تکیه بر کاناپه بلند شد. کوسن‌ها زیر پایش لغزیدند، تلوتلوخوران به عقب رفت و با سر بزرگ و موهای فرش محکم به زمین افتاد و شروع به ناله‌و‌زاری کرد. منیره خندید و گفت: «هم سیاه‌پوست است و هم سفیدپوست، این طور نیست؟» وقتی توضیح می‌داد بینی تخت و لبان چاقش دائم در دیدرس من بودند؛ این‌ها مردم کشور شوهرم هستند؛ اما مطمئناً مرا سرزنش می‌کنند.

دوم ژانویه ۱۹۸۴: ما به رستوران کوچک و تاریکی در خیابان واحلید و دور از زباله‌های خالد رفتیم و پشت پرده مشبکی در محوطهٔ خانوادگی نشستیم. در بخش اصلی اتاق، مردان با هم غذا می‌خوردند. بیرون غذاخوردن، بیشتر جنبهٔ رُست داشت تا تفریح. در این شرایط بی‌اختیار به سمت غذا حمله‌ور می‌شوی؛ چون بدون وجود شراب و تشریفات مربوط به آن، چیزی برای آهسته‌کردن روند خوردن وجود ندارد. خدمتکاران که تعریفی جز تغذیه از غذاخوردن یک مرد و زن با هم در ذهن نداشتند، به محض اینکه غذایت را تمام می‌کردی و متوقف می‌شدی، با غرور بشقاب را برمی‌داشتند و به سرعت تو را به سمت خیابان گردو‌خاکی هدایت می‌کردند. آن نور خیره‌کنندهٔ نارنجی‌رنگ مانند نوری که در فیلم‌های علمی-تخیلی می‌بینی، دائم آنجا بود؛ نور بغرنج و سنگین ترافیک. من از تصادف‌هایی که در ترافیک رخ می‌دهند، می‌ترسیدم؛ تصادف‌هایی که اغلب اتفاق می‌افتادند. هرگاه شبانه در خیابان رانندگی می‌کردیم، فضای بین پل‌ها و پروازهای کم‌ارتفاع هواپیماها را می‌دیدم؛ به نظر من شبیه آمپلی‌تاتور بودند و عابران پیاده که در تصادف‌ها مصدوم می‌شدند، نقش خود را در آن نمایش اجرا می‌کردند و در لحظه‌های آخر زندگی خود می‌درخشیدند. گاهی که از آپارتمان بیرون می‌رفتم، از ترس می‌لرزیدم. تقصیر را گردن داروهایی می‌انداختم که مصرف می‌کردم؛ دوباره دوز داروها زیاد شده بود. وقتی سایر خانم‌ها را می‌دیدم،

متوجه می‌شدم چنین مشکلاتی ندارند. آن‌ها درباره استخرهای دارای آموزش شنا با باله و زندگی پیشین خود در هنگ کنگ حرف می‌زدند. سفرهای کوتاهی ترتیب می‌دادند تا جواهرات بخرند؛ جواهراتی که مانند تکه‌های یخی که به هم می‌خورند، بر دستان استخوانی و برنزه آن‌ها بلغزند و مانند سنج جلنگ جلنگ صدا بدهند. در روز ولنتاین به مهمانی پنیر رفتیم؛ بایستی وجود شراب را تصور می‌کردی. غرق در شادی شده بودم؛ نامه‌ای از خیابان ویلیام چهارم به دستم رسیده و در آن نوشته شده بود که رمانم به فروش رسیده است. اِدام، رئیس همسرم، چوب میوه درون نوشیدنی‌اش را مانند نیزه بر تن من فرو کرد و گفت: «هایی به من می‌گویدی شما کتابی منتشر کرده‌اید. احتمالاً خیلی برایش هزینه داشته است.»

به گمانم ایجاز هنوز در آمریکا بود. هرچه باشد، باید کارهای مربوط به ازدواجش را در کنار کارهای تجاری‌اش انجام دهد. او تا هفده مارس و روز سنت پاتریک^۸ - روزی که درباره‌اش نوشته‌ام تماس تلفنی، بسیار ناخوشایند- در دفتر خاطرات من دیده نمی‌شود. از روی ادب درباره کارش پرسیدم و او مثل همیشه طفره رفت. چیز دیگری برای گفتن به من داشت: «از شر ماری پِث خلاص شده‌ام. او رفته است.»

«پس بچه‌ها چه؟»

«سلیم با من می‌ماند. دختر، مهم نیست. اگر ماری بخواهد، می‌تواند او را داشته باشد.»

«ایجاز، من باید خداحافظی کنم. صدای زنگ در را می‌شنوم.»

چه دروغی!

«چه کسی است؟»

چه؟ فکر می‌کرد چیزی از بین دیوار می‌بینم؟ برای لحظه‌ای چنان عصبانی شدم که فراموش کردم پشت در بودن شخصی، فقط خیال است. با خونسردی گفتم: «حتماً همسایه‌ام است.»

ایجاز گفت: «به زودی می‌بینمت.»

احساس کردم نمی‌توانم بیش از این تحمل کنم و حتی نمی‌توانم فنجان قهوه دیگری با او بنوشم؛ اما بهانه‌ای برای پایان بخشیدن به این ماجرا نداشتم و از این رو برای خودم بهانه می‌تراشیدم که از جامعه طرد شده‌ام و در آن تنها مانده‌ام. نمی‌توانستم خودم را راضی کنم مستقیم با ایجاز حرف بزنم. هنوز توان سرزنش کردن او را نداشتم. فکر ساده‌ای درباره او باعث می‌شد از شرم و بی‌سرنخی معمول بر خودم بپیچم و به دروغ‌های کوچکی که از زندگی خود می‌گفت تا آن را بد جلوه دهد و به

موقعیتی فکر کنم که آن را کورکورانه ادامه می‌دادیم. به خواهرزنش فکر کردم؛ به شیفون هلویی رنگش.

روز بعد، وقتی همسرم به خانه آمد، او را نشاندم و با او حرف زدم. از او خواستم نامه‌ای برای ایجاز بنویسد و از او بخواهد دیگر به من تلفن نزنند. گفتم می‌ترسم همسایه‌ها به ملاقات‌های او پی ببرند و برداشت اشتباهی داشته باشند؛ نتیجه‌ای که ممکن است برای همه ما بد باشد. شوهرم تمام حرف‌های مرا شنید. به او گفتم لازم نیست مطلبی طولانی بنویسد. از او خواهش کردم و گفتم ایجاز به سرعت متوجه منظورش می‌شود. صدای بُرنده و جنجالی خودم را از درونم می‌شنیدم که می‌گفت باید خودم این موضوع را جمع‌وجور کنم؛ اما اجازه این کار را ندارم. این خارج از قدرت من است یا این طور به نظر می‌رسد. داشتم کاری را می‌کردم که برای انجام‌دادنش بسیار با خودم کلنجار رفته بودم. پشت رستم و رستم این جامعه پنهان می‌شدم و مشکلی را که خودم به وجود آورده بودم با ابزار زنانه، ضعف و کینه‌توزی حل می‌کردم.

همسرم تمام این‌ها را دید. بدون اینکه حرف بزند، بلند شد و دوش گرفت. سپس در تاریکی عمیق اتاقی که کرکره چوبی، راه تنها روزنه روشنایی بعدازظهر را هم بسته بود، دراز کشید. کنار او دراز کشیدم. صدای اذان مغرب مرا از چرت بلند کرد. همسرم بلند شده بود تا نامه بنویسد. ضامن قفل کیفش را به یاد می‌آورم، وقتی داشت آن را می‌بست.

هیچ وقت از او نپرسیدم در نامه چه نوشت؛ اما هر چه بود به نتیجه رسید. هیچ خبری نشد؛ نه نامه کوتاهی که زیر در انداخته شود و نه حتی تلفن کوتاه پر از تأسفی، فقط سکوت. دفتر خاطرات ادامه دارد؛ اما ایجاز دیگر در آن جای ندارد. من زاکِرمَن نامحدود^{۱۱}، حال و گذشته^{۱۲} و گردش در کارخانه بطری‌سازی^{۱۳} می‌خوانم. صندوق پست شرکت با همه نامه‌های داخلش گم شد. حتماً پیش خودتان فکر می‌کنید صندوق پست چیز ثابتی است و با اراده خودش جابه‌جا نمی‌شود؛ این موضوع به چند روز پیش از پیداشدنش در پست‌خانه‌ای دورافتاده برمی‌گردد و فکر می‌کنم اگر مبل جابه‌جا شود، صندوق پستی هم این کار را انجام می‌دهد. ما آماده رفتن به مکان بعدی شدیم. روز ده می، جشن خداحافظی برای فرار از خانه‌ای را ترتیب دادیم که قراردادش تمام شده بود. در خاطراتم نوشته‌ام: موقع رقص افتادم و قوزک پایم پیچ خورد. یازدهم می: فیلم قتل عام با اره برقی در تگزاس^{۱۴} را با پای بسته شده دیدم.

زمان بیشتری را در جده گذراندم؛ تا بهار ۱۹۸۶ در آنجا ماندم. تا آن زمان، دو بار دیگر خانه را عوض

کردیم، دورتادور شهر را گشتیم و در محوطه‌ای بعد از بزرگراه خانه اجاره کردیم. دیگر هیچ وقت چیزی از مهمانم نشنیدم. زنی که در خانه‌ای نبش خیابان السورور گیر افتاده بود، غریبه‌آشنایی به نظر می‌رسید و من از خود می‌پرسیدم آن زن چه کار کرد و چطور می‌توانست مشکل را بهتر مدیریت کند؟ او باید به دلیلی تمام داروها را دور ریخته باشد. امروزه، دارو آخرین مرحله درمان است؛ همه می‌دانند داروها شما را ترسانده، گرو بیمار می‌کنند و اما ایجاز؟ آن زن نباید همان بار اول در را باز می‌کرد. احتیاط، بهترین بخش شجاعت است. او همیشه این را پیش خودش تکرار می‌کرد. حتی پس از گذشت این مدت هم نمی‌توان پی برد که دقیقاً چه اتفاقی افتاده است؟ من تلاش می‌کنم به محض اینکه این اتفاق دوباره در زندگی‌ام رخ داد، آن را بنویسم؛ اما می‌بینم برای پوشاندن گناهم در حال عوض کردن اسم‌ها هستم. نمی‌دانم جده مرا برای همیشه مانند دستگاه لباس‌دوزی خاموشی نگه می‌دارد که کج شده و محکوم است دنیا را نامتوازن ببیند یا خیر. هیچ‌گاه مطمئن نمی‌شوم که درها بر لولاهایشان بسته خواهند ماند یا نه و نمی‌دانم وقتی شب، چراغ‌ها را خاموش می‌کنم، خانه همان‌طور که ترکش کردم، ساکت خواهد ماند یا مبل‌ها در تاریکی با سرخوشی تکان می‌خورند.

ویرگول

الان ماری جَپلین را میان بوته‌ها می‌بینم؛ قوز کرده است، زانوانش از هم دور هستند و پیراهن زنانه نخی، ران‌هایش را پوشانده است. ماری در گرم‌ترین تابستان‌ها مانند همان تابستان، زکام بود و نوک بینی سربالایش را متفکرانه با پشت دست می‌مالید و خط ممتد درخشانی را دست می‌کشید که روی بینی‌اش باقی مانده بود. هر دوی ما در چمن چمباتمه زده بودیم. نیمه تابستان گذشته بود و چمن به جای غلغلک‌دادن، تن را می‌خاراند و مانند خطوط سفید و قلم‌خورده طرح‌های هنری قبیله‌های بدوی، بین پاهای عریان ما قرار می‌گرفت. گاهی باهم بلند می‌شدیم، مانند اینکه طنابی نامرئی ما را بالا بکشد، چمن زبر را از خط باقیمانده ماشین چمن‌زنی جدا می‌کردیم و کمی به جایی نزدیک‌تر می‌شدیم که باید می‌رفتیم؛ جایی که می‌دانستیم نباید برویم و دوباره مانند نشانه‌ای از پیش تعیین شده، خودمان را با حرکت سریعی روی چمن‌ها پرت می‌کردیم تا اگر خدا به زمین نگاه کرد، نیمه‌پنهان باشیم.

وقتی در چمن‌ها پنهان می‌شدیم، با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردیم؛ صحبت‌های من و او محافظه‌کارانه بود. هشت‌ساله بودم و شلوارکی شطرنجی با رنگ‌های سیاه و سفید به پا داشتم که خیلی برایم کوچک و در اصل، پارسال اندازهام بود. ماری که دست‌های لاغر و استخوانی داشت و زانوانش مانند نعلبکی‌ای از جنس استخوان بودند، پوزخند می‌زد؛ صدایش مانند مرغ بود و گاهی فین‌فین می‌کرد. دستی که شاید دست خودش بود، موهایش را با روبان سفیدی دم‌موشی بسته بود. با گذر زمان و تا بعدازظهر، موهایش حالت ناموزونی به خود می‌گرفتند و کج می‌شدند؛ سرش مانند کادویی می‌شد که بد پیچیده شده باشد. ماری جَپلین از من پرسید: «تو پول دار هستی؟»

تکانی از تعجب خوردم و گفتم: «فکر نمی‌کنم. ما تقریباً از قشر متوسط هستیم. تو پول دار هستی؟» فکری کرد و به من لبخند زد؛ انگار الان باهم رفیق شدیم.

«ما هم تقریباً از قشر متوسط هستیم.»

فقر به معنای کاسه گدایی در دست و چشمانی آبی بود که بالا را نگاه می‌کردند، بچه‌ای وابسته به بنیاد خیریه که باید روی لباس و وصله‌پینه داشته باشی. در داستان‌های افسانه‌ای کتاب‌های مصور، در جنگل و زیر شیروانی‌ای زندگی کنی که آب از آن چکه می‌کند و سقف خانه‌ات از پوشال و ساقه و برگ باشد. سبدي با پوشش وصله‌پینه شده داشته باشی که آن را هم برای مادر بزرگت می‌فروشی. خانه‌ات از کیک ساخته شده است.

وقتی به خانه مادر بزرگم رفتم، دست‌تنها بود. مرا فرستاده بودند تا هم صحبتش باشم. نمی‌دانستم این چه معنایی دارد. گاهی اوقات آن قدر به دیوار زل می‌زدم و منتظر می‌ماندم تا اجازه دهد به خانه بازگردم. گاهی اجازه می‌داد نخودها را پاک کنم و از پوستشان بیرون بیاورم. گاهی هم اجازه می‌داد وقتی در حال بافتنی کردن است، گلوله کاموایش را نگه دارم. اوقاتی که مچم خسته می‌شد، به من سقلمه می‌زد تا حواسم را جمع کنم. وقتی به او می‌گفتم (خسته) شده‌ام، می‌گفت معنای این واژه را نمی‌داند. می‌گفت نشانم می‌دهد معنای (خسته‌بودن) چیست. غرغریکنان مرا می‌کشاند و می‌گفت: «خسته! نشانت می‌دهم چه کسی خسته است. با یک سیلی حسابی، تو را خسته می‌کنم تا بفهمی.»

خسته شدن مچ و پرتی حواسم به علت فکر کردن به ماری جُپلین بود. می‌دانستم نباید اسمش را بیاورم و اشاره نکردن به اسمش باعث می‌شد در خیالم، لاغر، بی‌تحرک، ضعیف و گرسنه باشد؛ گویی سایه‌ای از او در خیال من بود و برای همین، وقتی با او نبودم، نمی‌دانستم وجود خارجی دارد یا خیر.

اما روز بعد، درست در اولین تلالؤی خورشید صبحگاهی، وقتی پام را در پاشنه در گذاشتم، ماری را دیدم که به خانه روبه‌روی تکیه داده است، پوزخند می‌زند و خودش را زیر آن پیراهن زنانه می‌خاراند و زبانش را طوری به طرف من دراز می‌کند که ته آن پیداست. اگر مادرم بیرون را نگاه کند، ممکن است او را ببیند؛ شاید هم نبیند.

یکی از آن بعدازظهرها، درحالی که آرام باهم صحبت می‌کردیم و خواب‌آلود بودیم، پرسه‌زدنمان هدفی نامشخص را دنبال می‌کرد. کم‌کم به خانه هاتاوی^{۱۲} نزدیک شدیم. در آن زمان، من آن خانه را به این نام نمی‌شناختم و نمی‌دانستم چنین خانه‌ای وجود دارد. به نظر می‌رسید آن خانه واسطه کودکی من پی‌ریزی شده است؛ زمانی که دهکده گسترده‌تر شد و ما از مرکز دهکده دورتر شدیم. ماری پیش از من این خانه را پیدا کرده بود. خانه مستقلی که طبقه دیگری روی آن ساخته نشده بود. ما مطمئن بودیم خانه به افراد ثروتمندی تعلق دارد؛ خانه‌ای ساخته شده از سنگ با برجی بلند و دایره‌وار در مرکز باغی که با دیوار محصور شده بود. دیوارها آن قدر بلند نبودند که نتوانیم از آن‌ها بالا برویم و آرام بین بوته‌های آن طرف پایین بیاییم. آنجا دیدیم که در بستر باغ، گل‌های رز بر ساقه‌های پرتیغ قهوه‌ای سوخته‌اند و علفزارها خشک شده‌اند. پنجره‌های آن از تابش آفتاب می‌درخشیدند و از طرفی که ما نزدیک شده بودیم، دورتادور خانه دارای بالکن، ایوان سرپوشیده و

تراس بود. واژه‌ای برای توصیف آن نداشتیم و پرسیدن از ماری هم سودی نداشت.

همان‌طور که در اطراف شهر پرسه می‌زدیم، ماری با خوشحالی گفت که پدرش می‌گوید: «ماری، تو خیلی احمقی، این را می‌دانستی؟ عزیزم وقتی آن‌ها استفاده لازم را از تو بکنند، خودشان را نشان می‌دهند. ماری، تو این احمق‌های پست‌فطرت را نمی‌شناسی.»

روز اولی که ما در خانه هاتاوی و در انبوه بوته‌ها پناه گرفته بودیم، منتظر پول‌دارها بودیم تا از پنجره‌های براقی بیرون بیایند که مانند در، بلند بودند؛ منتظر بودیم تا ببینیم چه واکنشی نشان می‌دهند. ماری جَپَلین در گوش من زمزمه کرد: «مادرت نمی‌داند تو کجا هستی.»

«خب، مادر تو هم نمی‌داند.»

تا بعدازظهر، ماری برای خودش گودال یا لانه‌ای میان بوته‌ها درست کرد. گفتم: «اگر می‌دانستم این قدر خسته‌کننده است، کتاب‌های کتابخانه‌ام را با خود می‌آوردم.»

ماری با علف‌ها بازی و گاهی با خودش زمزمه می‌کرد: «پدرم می‌گوید ماری، مراقب خودت باش و گرنه مجبوری به مدرسه بهسازی بازگردی.»

«آنجا چه جور جایی است؟»

«جایی است که هر روز کتک می‌زنند.»

«تو چه کار کرده‌ای؟»

«هیچی. آن‌ها بی‌دلیل کتک می‌زنند.»

من شانه بالا انداختم. این رفتار برایم خیلی آشنا آمد. از او پرسیدم: «آن‌ها فقط آخر هفته‌ها کتک می‌زنند یا روزهای مدرسه هم این کار را می‌کنند؟»

خواب‌آلود بودم و پاسخ ماری تقریباً برایم بی‌اهمیت بود. ماری گفت: «در صف می‌ایستی. وقتی نوبت شد ...» ماری همان‌طور که زمین را با چوب کوچکی که پیدا کرده بود، می‌کند و خاک را دایره‌وار سوراخ می‌کرد، ادامه داد: «عزیزم وقتی نوبت شد، آن‌ها گروه بزرگی تشکیل می‌دهند و تمام روز تو را می‌زنند. آن‌ها تا جایی به سرت می‌کوبند که مغزت بیرون بزند.»

گفت‌وگوی ما ناتمام ماند. من علاقه‌ای به این بحث نداشتیم. پاهایم که زیرم بودند، درد گرفته و عضلاتم منقبض شده بودند. با کج خلقی جابه‌جا شدم، با سر به خانه اشاره کردم و گفتم: «تا کی باید منتظر بمانیم؟»

ماری زمزمه‌ای کرد و با چوبش زمین را کند.

«پاهایت را جمع کن، ماری! این طور نشستن بی ادبی است.»

«گوش کن! من از وقتی بچه‌ای نازک نارنجی مثل تو در تختخواب بود، اینجا می‌آمده‌ام. دیده‌ام چه چیزهایی در خانه دارند.»

هشیار شدم و گفتم: «چه چیزهایی دارند؟»

«چیزهایی که نمی‌توانی حتی برایشان اسم بگذاری.»

«چه جور چیزهایی؟»

«چیزی که در پتویی پیچیده شده است.»

«مثلاً یک حیوان؟»

ماری طعنه‌زنان گفت: «حیوان! چه حیوانی را می‌توانی لای پتو بیچی؟»

«می‌توانی سگ را لای پتو بیچی؛ البته اگر سگ ناتوانی باشد.»

اگرچه منظورش را می‌فهمیدم؛ می‌خواستم اصرار کنم. صورتم داغ شده بود. ماری گفت: «سگ نیست. نه، نه، نه.» تعلل می‌کرد تا رازش را نفهمم. ادامه داد: «سگ نیست؛ چون آن چیزی که می‌گویم، دست دارد.»

«پس انسان است.»

«اما شکل انسان نیست.»

ناامیدانه گفتم: «چه شکلی است؟»

ماری فکری کرد و گفت: «شبيه یک ویرگول.» به آرامی گفت: «ویرگول. چیزی که در کتاب می‌بینی.»

پس‌ازاین، او دیگر حدسی نزد و گفت: «باید منتظر بمانی. اگر بخواهی آن را ببینی، اگر واقعاً بخواهی، منتظر می‌مانی و اگر واقعاً نمی‌خواهی، می‌توانی بروی و بچه‌بازی کنی و آن را از دست بدهی و من تنهایی تمام آن را نگاه می‌کنم.»

پس از مدت کوتاهی گفتم: «نمی‌توانم تمام شب را اینجا برای دیدن ویرگول صبر کنم. برای زمان چای غایب بوده‌ام.»

ماری گفت: «آن‌ها تو را اذیت نمی‌کنند.»

حق با او بود. دیروقت داخل خانه خزیدم و هیچ اتفاقی نیفتاد. تابستان بود و اواخر ژوئیه، بزرگسالان خیلی بچه‌ها را کنترل نمی‌کردند. وقتی مادرم مرا دید، چشمانش را با بی‌حالی به اطراف چرخاند؛ گویی من نمایانگر تلاش بیهوده و اضافه‌ای برای او بودم؛ آن هم وقتی آب انگور سیاه فرنگی روی خودت ریخته باشی و تکه‌های چسبناکش باقی مانده باشند و صورت و پاهای سیاهت گواه این باشند که در چمن‌های بلند و کثیف بوده‌ای.

آن روزها، خورشیدی مانند خورشید نقاشی بچه‌ها، هر روز می‌درخشید و آسمان از حرارت آن صاف و درخشان می‌شد. رخت‌های شسته‌شده مانند پرچم‌های تسلیم از بندهای رخت آویزان بودند. روشنایی تا آن سوی عصر گسترده می‌شد و با پدیدار شدن شب‌نم و غروب پایان می‌یافت. هنگامی که به داخل خوانده می‌شدی، زیر نور چراغ می‌نشستی و پوست آفتاب‌سوخته خود را در باریکه نور رها می‌کردی. اگرچه حس راکدی از برپایان شدن عمق پاهایم داشتم، در واقع حسی وجود نداشت؛ درست مثل وقتی خودت را مانند گیاهی پوست بکنی. وقتی خواب‌آلود هستی، تو را به تخت‌خواب می‌برند؛ اما وقتی گرمای روتختی به پوستت می‌خورد، دوباره بلند می‌شوی. همان‌طور که دراز کشیده‌ای، ناخن‌هایت را دور نیش‌های حشره می‌چرخانی؛ چون وقتی در چمن‌های بلند قوز کرده بودی تا در زمان مناسب به آن طرف دیوار بروی، چیزی نیست زده است. وقتی منتظر بودی و در بوته‌ها جاسوسی می‌کردی هم شاید چیز دیگری تو را گزیده است. تمام آن شب کوتاه، قلبت از هیجان تپیده است. در ابتدای شب، نور چراغ کمی دلسردکننده و هوا به صافی آب زلال بود.

در آن صبح دل‌انگیز که روشنایی در آشپزخانه پرسه می‌زد، با خونسردی گفتم: «می‌دانی خانه‌ای درست بالای قبرستان است که آدم‌های ثروتمند در آن زندگی می‌کنند؟ چند گلخانه هم دارد.»

آن موقع خاله‌ام در آشپزخانه بود. او در حال ریختن برشتوک در کاسه بود و وقتی سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد، کمی برشتوک ریخت. نگاهی گذرا به مادرم کرد و رازی با زدن پلکی بر هم و پیچ‌وتایی بر گوشه دهان بین آن‌ها ردوبدل شد. مادرم جویری که بخواهد سرم را شیر بهمالد، گفت: «منظورش هاتاوی است. درباره آن صحبت نکن. به اندازه کافی به علت نبود بچه در خانه، بد به نظر می‌رسد.» داشتم می‌پرسیدم: «چه چیزی بد...» که مادرم مانند شعله‌ای، سریع میان حرفم پرید و گفت: «پس تو آنجا رفته بودی؟ امیدوارم با ماری جُپلین به آنجا نرفته باشی؛ زیرا اگر ببینم با ماری جُپلین بازی می‌کنی، پوستت را زنده‌زنده می‌کنم. به تو گوشزد می‌کنم و حرفم، حرف است.»

خیلی روان و سریع به دروغ گفتم: «من با ماری بیرون نمی‌روم. ماری بیمار است.»
«چه نوع بیماری؟»

اولین چیزی را گفتم که به ذهنم رسید: «بیماری عفونی.»
خاله‌ام پقی زد زیر خنده.

ادامه دادم: «گال، شپشک، کک.» حس خوشایندی در شاخ‌وبرگ دادن به این دروغ وجود داشت. خاله‌ام گفت: «هیچ کدام از این‌ها باعث تعجب من نمی‌شود. تنها چیزی که متعجبم می‌کند، این است که بشنوم شیلا جُپلین در زندگی‌اش این دختر کوچولوی هرزه را فقط یک روز در خانه نگه داشته است. آن‌ها مانند حیوان‌ها زندگی می‌کنند. می‌دانستید آن‌ها تخت‌خواب ندارند؟»

مادرم گفت: «حیوان‌ها هم خانه خود را ترک می‌کنند. خانواده جُپلین اصلاً بیرون نمی‌آیند. هر روز تعداد بیشتری از آن‌ها به‌طور گروهی با هم زندگی و مانند خوک‌ها از ته‌مانده‌ها استفاده می‌کنند.»

من گفتم: «آیا خوک‌ها دعوا هم می‌کنند؟» اما آن‌ها مرا نادیده گرفتند و در حال بازگو کردن اتفاقی بودند که پیش از تولد من افتاده بود. زنی از روی ترحم ظرف خورشی به خانم جُپلین داده بود و او به جای پاسخ متمدنانه (نه، متشکرم)، ظرف را پرت کرده بود.

خاله‌ام با صورتی ملتهب، رنجی را نمایش می‌داد که آن زن متحمل شده بود. آن قدر با آب‌وتاب تعریف می‌کرد که انگار تابه‌حال آن را برای کسی نگفته است. مادرم با صداهایی مانند مناجات پیش از مرگ، کلمات پایانی داستان را بیان کرد: «این‌گونه او غذا را برای فرد بیچاره‌ای که آن را پخته و هر شخصی که ممکن بود بخواهد غذا را بخورد، از بین برد.»

آمین. در این قطعه از مناجات، من دررفتم. ماری مانند جرقه‌ای، درحالی که آسمان را رصد می‌کرد و

منتظر من بود، سریع و ناگهانی در پیاده‌رو ظاهر شد.

از من پرسید: «صبحانه‌ات را خوردی؟»

«نه!»

دلیلی نبود من هم همین سؤال را از ماری پرسیم. به او گفتم: «برای خرید آب‌نبات پول دارم.» اگر برای ماندگاری و نقل‌قول مداوم داستان شیلا چلین و خورش نبود، در ادامه زندگی‌ام فکر می‌کردم ماری را در خواب دیده‌ام؛ اما هنوز هم مردم این داستان را در دهکده تعریف می‌کنند و به آن می‌خندند. داستان دیگر به تلخی شکل اصلی آن نیست؛ چه خوب که زمان تلخی‌ها را از ما می‌گیرد و مانند گرده‌هایی که پریان می‌پاشند، بر ما مرحمت می‌افشاند.

پیش از آنکه با شتاب از خانه بیرون بروم، در چارچوب در آشپزخانه برگشتم و گفتم: «ماری به بیماری هجوم مگس مبتلاست. در بدنش مگس و لارو دارد.»

خاله‌ام از خنده فریاد کشید.

اوت آمد و من شومینه‌های خالی را به یاد می‌آورم، آسفالت جاده را که از شدت حرارت نرم شده است و می‌جوشد، کاغذهای مگس‌کش، میخ‌های زرد براقی که شکار چاق‌وچله‌ای را باحالتی وارفته بر پنجره مغازه کنج جاده نگه می‌داشتند. هر بعدازظهر، صدای رعدی از دوردست به گوش می‌رسید و مادرم می‌گفت فردا آسمان می‌ترکد؛ درست مانند اینکه تابستان کاسه شکسته‌ای است و ما زیر آن قرار داریم. اما هیچ‌وقت نشکست. کبوترهای گرم‌زده در خیابان سرو صدا می‌کردند. مادر و خاله‌ام ادعا می‌کردند: «چای آرامت می‌کند.» اگرچه مشخص بود این حرف نادرست است، آن‌ها در باور بی‌فایده خود جرعه‌جرعه چای را در ظرف‌های بزرگ می‌نوشیدند. مادرم می‌گفت: «این تنها لذت من است.» آن‌ها در صندلی‌های دسته‌دار خود لم می‌دادند و پاهای سفیدشان بیرون می‌افتادند، مثل مردها مشتش خود را جمع می‌کردند و سیگارشان را از میان انگشتانشان بیرون می‌دادند و سیگار می‌کشیدند. مردم توجهی به رفت‌وآمد تو نمی‌کردند. به غذا نیاز نداشتی و می‌توانستی آب‌نبات یخی از مغازه بخری؛ مغازه‌ای که موتور فریزرش صدا می‌داد.

ماجرای‌های پرمشقتم را با ماری چلین به یاد نمی‌آورم؛ همیشه تا ساعت پنج به ماجراجویی خود و هر واکنشی پایان می‌دادیم که در نزدیکی خانه هاتاوی دنبال می‌کردیم. احساسی را کامل به یاد دارم که در پیشانی‌ام موقع قراردادادن سرم بر دیوار سنگی خنک داشتم. شن‌ریزه‌هایی را خوب به یاد دارم که درست پیش از پریدن درون خانه در صندلم می‌رفتند. اینکه چطور آن‌ها را خالی

می‌کردم و دوباره شن‌ریزه‌ها همان‌جا بودند و در کف پایم فرو می‌رفتند. حس لمس برگ‌های چرم‌مانند درختچه‌هایی را به یاد دارم که می‌کندیم؛ اینکه چطور انگشت‌های آهنینشان آرام به صورتم برخورد می‌کردند. گفت‌وگوهای یکنواخت ماری در گوش من: خب پدرم می‌گوید، خب مادرم می‌گوید... او به من اطمینان داد در گرگ‌ومیش هوا و نزدیک شفق، ویرگول، چیزی که قسم می‌خورد انسان است، خودش را نشان می‌دهد. هر زمان می‌خواستم کتاب بخوانم، نوشته‌ها نامشخص و محو می‌شدند. ذهنم در آن‌سوی زمین‌ها از کار می‌افتاد. ذهنم اندام ماری را نوازش می‌کرد؛ تبسم لب‌ها، صورت چرکین و بلورزش را که تا سینه‌اش بالا می‌آمد و دنده‌های بیرون‌زده‌اش را نمایان می‌کرد. از دید من، او پر از سایه‌هایی بود که در زمان نامناسی روشن می‌شدند؛ اما بعد سریع و با زحمت آستینش را پایین می‌کشید. از هر لمسی خجالت‌زده می‌شد و اگر با آرنج به او می‌زدی، اخم می‌کرد و خود را عقب می‌کشید. گفت‌وگوهای او شبیه به هم و خسته‌کننده بودند؛ درباره سرنوشتی که ممکن است دچارش شوی: کتک‌خوردن، ضربه‌خوردن، تنبیه‌شدن. من فقط به چیزی فکر می‌کردم که قرار بود نشانم دهد و از قبل خودم را برای دفاع آماده کرده بودم؛ دفاع برای زمانی که در حال آمدن به آن‌سوی زمین‌ها بازخواست شوم. من برای نقطه‌گذاری آمده بودم؛ این را خواهم گفت. من برای پیدا کردن یک ویرگول، برای نقطه‌گذاری آمده بودم. خودم به‌تنهایی آمده بودم و اصلاً با ماری جُپلین نبودم.

بنابراین مجبور بودم تا آخر شب بیرون بمانم و میان بوته‌ها دفن شوم؛ چون خواب‌آلود بودم و سرم از خواب بالا و پایین می‌رفت. ماری با آرنج مرا تکان می‌داد و من از خواب می‌پریدم. دهانم خشک بود و اگر با پنجه‌اش به صورت من می‌زد، گریه‌ام می‌گرفت. «نگاه کن!» خورشید پایین‌تر و هوا ملایم بود. در خانه و پشت آن پنجره‌های بلند، چراغی روشن شد. یکی از پنجره‌ها گشوده شد و ما تماشا کردیم: اول نیمه‌ای از پنجره، کمی مکث و بعد نیمه دیگر. صندلی بلندی که روی چرخ قرار داشت و زنی آن را هل می‌داد، مانع دید ما می‌شد. صندلی راحت و باملایمت روی سنگ‌فرش حرکت کرد. آن زن توجه مرا به خود جلب کرد. چیزی که روی صندلی بود، اندامی تاریک و پوشانده‌شده به نظر می‌رسید. لباس زنانه گل‌دار و چروک آن زن و موهای سرش که فر شش‌ماهه به آن‌ها زده بود، چشمم را گرفت. ما آن‌قدر نزدیک نبودیم که او را ببویم؛ اما تصور کردم به خودش عطر زده است. به نظر می‌رسید نور خانه با خوشحالی در تراس با او می‌رقصید. دهانش تکانی خورد؛ او در حال صحبت کردن و لبخند زدن بود تا چیزی را که هل داده بود، ساکن نگه دارد. صندلی را با دقت و در

جای مناسبی زمین گذاشت؛ طوری که انگار در نقطه‌ای قرار می‌دهد که می‌شناسد. نگاهی به اطراف خود انداخت و صورتش را به سمت نوشیدنی بالا برد، به آرامی نشست و سپس خم شد تا لایه‌ای از رویه یا شال را روی سر چیزی بیاندازد که روی صندلی بود؛ در این هوای گرم؟

ماری با ژست خاصی گفت: «می‌بینی چطور آن را می‌پوشاند؟»

می‌دیدم. قیافه ماری را هم می‌دیدم که در آن واحد چطور حریص و سردرگم است. آن زن برای آخرین بار روی پتو را نوازش کرد و ما صدای پاشنه کفشش را روی سنگفرش شنیدیم که به سمت پنجره فرانسوی می‌رود و به تدریج در نور لامپ ناپدید می‌شود.

ماری با اصرار به من گفت: «سعی کن و ببین. بپر.» او از من بلندتر بود. پرید، یک بار، دو بار، سه بار و هر بار با ضربه محکم و صدای خاصی به زمین می‌خورد. ما می‌خواستیم بدانیم در خانه چه بود. ماری تکانی خورد تا استراحت کند و بر زانوان خود نشست. برای چیزی آنجا ماندگار شده بودیم که می‌خواستیم به دست بیاوریم و چیزی را بررسی کردیم که روی صندلی برای سرکشی ما دراز کشیده بود. حالتش زیر پتوها لرزان به نظر می‌رسید. سرش که با شال گردن پوشیده شده بود، بزرگ و معلق، مانند ویرگول، بود. ماری درست می‌گفت؛ قوس بدنش، سر خمودش، همه مانند ویرگول بودند. به ماری گفتم:

«برایش صدایی دریاور.»

«جرتش را ندارم.»

بنابراین من که جای امنی در بوته‌ها داشتم، مثل سگ واق‌واق کردم. دیدم سر معلق برگشت؛ اما نمی‌توانستم صورتش را ببینم و لحظه بعد، سایه‌های داخل تراس موج‌دار شدند و زنی با لباس گل‌دار میان گلدان‌های سرخس قدم گذاشت. چشمانش را کمی حرکت داد و مستقیم به سمت ما نگاه کرد؛ اما ما را ندید. او به سمت چیزی خم شد که شبیه پيله کرم ابریشم بود و صحبت کرد. به سمت بالا نگاه کرد؛ گویی فرشته مرگ، خورشید را ورنده می‌کند. قدمی به عقب برداشت، دستش را روی دسته صندلی راکی گذاشت و با حرکت پس‌وپیش آن را تکان داد. صندلی را به عقب برد، آن را طوری زاویه‌دار نگه داشت که صورت ویرگول به سمت هوای گرم قرار گرفت. در همان حال، دوباره خم شد، زمزمه‌ای کرد و شال را به جای قبلی خود بازگرداند.

و ما -هیچ چیز- ندیدیم. ما چیزی را دیدیم که هنوز به وجود نیامده بود. ما چیزی را دیدیم، نه یک صورت اما شاید ... وقتی بعدها درباره آن فکر کردم، حدس زدم شاید ما هاله‌ای از صورتی را دیدیم،

شاید خیال مصور بی پایه و اساسی از صورتی را دیدیم؛ درست مانند خدا؛ آن هم زمانی که می خواست ما را شکل دهد. ما توده ای خالی و شینی کروی را دیدیم که ویژگی خاصی نداشت، بی معنا بود و به نظر می رسید بدنش از استخوانش بیرون زده است. من دستم را بر دهانم گذاشتم، از ترس لرزیدم و خودم را در زانوانم جمع کردم. ماری با مشتش بر من کوبید و گفت: «آرام باش!» او خیلی محکم مرا گرفت؛ طوری که احساس درد کردم. با آن ضربه، اشک هایم ناگهانی و ناخودآگاه از چشمانم جاری شدند.

وقتی اشک هایم را پاک کردم، مانند طعمه ای در قلاب ماهیگیری، از میان نخ قلاب برخاستم و ویرگول را دیدم که در تراس تنهاست. آن زن، داخل خانه رفته بود. خیلی یواش به ماری گفتم: «می تواند صحبت کند؟» متوجه شدم، الان خیلی خوب متوجه شدم که وقتی مادرم گفت چیزی در خانه ثروتمندان است که به اندازه کافی بد است، چه منظوری داشت. منظورش پناه دادن به موجودی مثل آن بود! منظورش مهربان بودن با ویرگول و پوشاندنش در پتو بود. ماری گفت: «من سنگی به سمت او پرت می کنم تا ببینیم می تواند صحبت کند یا نه.»

دستش را در جیبش فروبرد و ریگ بزرگ و نرمی را بیرون آورد؛ گویی آن ریگ را به تازگی از ساحل دریا یا کناره رودخانه برداشته بود. آن سنگ را از اینجا برداشته بود؛ پس معلوم بود مهیا آمده است. دوست دارم فکر کنم دستم را در آن لحظه روی میج او گذاشتم و به او گفتم: «ماری ...» اما شاید این کار را نکرده ام. او از مخفیگاهش بلند شد، فریاد کوتاهی کشید و ریگ را رها کرد. هدف گیری اش تقریباً خوب بود. صدای اصابت ریگ به بدنه صندلی را شنیدیم و بی درنگ صدای گریه؛ اما شیهه صدای انسان نبود. صدای چیز دیگری بود.

ماری گفت: «موفق شدم.» برای لحظه ای، ماری برافروخته شد و راست ایستاد. سپس، قوز کرد، پایین آمد و صدای ملایمی کنار من داد. در آن غروب، تصاویر ایجادشده در تراس واضح بودند و سپس شکسته و از هم پاشیده شدند. آن زن با قدم های سریعی آمد و به سرعت جلوی سایه های درختان و گل های باغ پشت خانه را گرفت؛ سایه های درون حیاط و آلاچیق ها، فضای پوشیده شده از گل های رز با رزهای به دردنخور. اکنون گل های روی پیراهنش، گلبرگ هایشان را پرواز داده و در شب جاری شده بودند. او چند قدمی به سمت ویلچر دوید، برای لحظه ای مکث کرد و دست لرزانش را روی سر ویرگول گذاشت. با صدای گوش خراشی گفت: «چراغ قوه بیاورید!» آن صدای گوش خراش مرا وحشت زده کرد. صدایی که فکر کردم از حنجره قمری، بق بق می کند؛ مانند کبوتر.

اما بعد، او چرخید و آخرین چیزی که پیش از دوییدنمان دیدم این بود که چطور به سمت ویرگول خم شده است و شال را با ملایمت دور آن سر نالان می‌پیچد.

ماه سپتامبر، ماری در مدرسه نبود. فکر می‌کردم در کلاس او باشم؛ زیرا یک کلاس بالاتر رفته بودم. اگرچه او ده ساله بود، برای همه واضح بود ماری هیچ‌وقت به کلاس بالاتر نمی‌رود و همیشه در جایی که هست، درجا می‌زند. در خانه، درباره او سؤالی نمی‌پرسیدم؛ چرا که در آن زمان از سال که خورشید ناپیدا بود و من احساس امنیت می‌کردم، می‌دانستم کشیده شدن پوست برای تنبیه، درد زیادی دارد و مادرم همان‌طور که گفته بود، محکم روی حرفش بود.

با خودم گفتم اگر پوست را هم می‌کنند، لاقلا از تو مراقبت می‌کنند. تو را در پتو می‌پیچند، روی تراس نگه می‌دارند و با ملایمت با تو حرف می‌زنند و تو را به سمت گرما و روشنایی می‌گردانند. طمع را در چهره ماری به یاد می‌آورم و کمی هم حالتش را درک می‌کنم؛ فقط کمی. اگر زمانت را صرف درک کردن اتفاقاتی کنی که در هشت‌سالگی خودت و ده‌سالگی ماری افتاده است، مانند اینست که سال‌های پربار زندگی‌ات را در بافتن سیم‌های خاردار به هم تلف کرده باشی.

در آن پاییز، دختری به من گفت: «ماری به مدرسه دیگری رفته است.»

«بهسازی؟»

«چه؟»

«به مدرسه بهسازی رفته است؟»

«نه، به مدرسه خل‌وچل‌ها رفته است.» آن دختر زبانش را بیرون آورد و آرام از طرفی به طرف دیگر برد و گفت:

«می‌شناسی؟»

«آیا آن‌ها را هر روز کتک می‌زنند؟»

دختر نیشخندی زد و گفت: «اگر اذیت کنند. فکر می‌کنم سرش را تراشیده‌اند. سرش شپش داشت.»

من دستم را به سرم بردم و حس کردم شپش ندارم. آرامش یافتم و صدایی در گوشم شنیدم؛ صدایی مثل وجود پشم، شالی دور سرم، نرمی پشم بره، یک فراموشی.

ممکن است بیست و پنج سال و شاید سی سال شده باشد. زیاد به عقب بر نمی‌گردم، شما چطور؟ ماری را در خیابان دیدم که کالسکه‌ای را هل می‌داد؛ بچه‌ای در کالسکه نبود؛ اما کیف بزرگی در کالسکه وجود داشت با لباس‌های کثیفی که از آن بیرون زده بودند. تی شرت بچه با بوی تهوع‌آور، چیزی مانند آستین گرم‌کن آرام به بیرون خزیده بود و گوشه‌ای از لباسی خاکی. ناگهان با خودم فکر کردم خب، این کالسکه وسیله‌ای برای دل‌شاد کردن یکی از رخت‌شورخانه‌هاست. فکر کردم باید به مادرم بگویم. او حتماً خواهد گفت هیچ وقت شگفتی‌ها تمامی ندارند.

اما نمی‌توانستم خودم را قانع کنم. پشت سرش رفتم، به او نزدیک شدم و گفتم: «ماری جُبلین؟» او کالسکه را به سمت خود کشید؛ گویی بخواهد از آن محافظت کند. سپس برگشت: همان سر، همان خیره‌شدن و خارش شانه و همان احتیاط. چهره‌اش در اوایل میان‌سالی مانند موم شمع، بی‌شکل بود؛ گویی منتظر نیشگون یا چرخشی برای شکل گرفتن بود. به ذهنم رسید برای اینکه اکنون او را بشناسی، باید گذشته‌اش او را خوب شناخته باشی، نیاز داری ساعت‌ها با او وقت گذرانده و او را از جنبه‌های مختلف تماشا کرده باشی. پوستش کمی آویزان و شل شده بود و دیگر نمی‌توانستی چیز زیادی از چشمانش بخوانی. انتظار چیزی مانند یک مکث، یک نیم فاصله، یک فاصله، بله یک فاصله را داشتم تا سؤالی پرسیده شود ... برای مثال، دخترجون، خودتی؟ او به سمت کالسکه خم شد و لباس‌های کثیفش را جابه‌جا کرد؛ گویی می‌خواست از بودن آن‌ها مطمئن شود. سپس، به سمت من برگشت و اقراری صریح از خود نشان داد: تأییدی با سر، یک نقطه پایان.

سندروم کیو.تی طولانی

وقتی ازدواجش در روز آرام پاییزی بی چون و چرا پایان یافت، چهل و پنج سالش بود. آخرین روزهایی بود که می شد در هوای آزاد منقل گذاشت. هیچ کدام از اتفاق های آن روز را برنامه ریزی نکرده بود و هیچ کدام با نیت قبلی او نبودند، هرچند بعدها می بینید تمام عناصر این مصیبت در جای مناسب و دقیقی قرار گرفته بودند. از همه مهم تر، لُرین در جایگاه مناسبی قرار داشت؛ او کنار یخچال آمریکایی غُری ایستاده بود و با نوک انگشتان لاک خورده اش به درهای استیل براق آن ضربه می زد و می گفت: «تابه حال او را داخل راه داده ای؟ منظورم در یک روز واقعاً گرم است؟»

آن مرد گفت: «کار خطرناکی است. ممکن است درها تکان بخورند و بازوبسته شوند.»

«جودی دلش برایت تنگ می شود؛ اما تو را رها خواهد کرد.»

«جودی دلش برای من تنگ نمی شود.» و درست وقتی متوجه این موضوع شد که بیانش کرد.

سپس ادامه داد: «به هر حال، روز بسیار گرمی هم نبوده است.»

لُرین گفت: «نبوده است؟ متأسفم.»

کامل به او توجه کرد. اگرچه می دانست لُرین زنی کاملاً اجتماعی است، هیچ وقت با او تنها نبود؛ چرا که لُرین از آن دسته دخترهایی بود که در جمع دیگر دختران قرار داشت. او با مردم محله، رُک، مهربان و خودمانی و محبوب دل ها بود. چیزهای خنده داری می گفت، برای مثال: «خیلی بد است کسی پس از خوردن کبیش^{۱۲}، صدایت بزند.» او به علت کار کردن با مواد آشپزخانه، همیشه خوشبو بود؛ بوی چیزهایی مثل شکلات، آلو و وانیل.

اجازه داد لُرین برود و وقتی با آسودگی و بی قیدی او را صدا زد، صدای پاشنه های کوچکش را شنید که روی زمین می خوردند و نشان می دادند او برگشته است! به او گفت: «چه عروسک کوچولوی عجیبی هستی!» تمام قد ایستاد. می توانست همان طور که از بالا تا پایین به او زل زده بود، تصویر پیش رویش را ضبط کند: تصویر لُرین که پریشان، لطیف و مات و مبهوت بود. تقریباً خودش را نمی شناخت. چشمان لُرین هنوز بسته بودند. لُرین منتظر بود با او تنها باشد.

می دانست جودی درباره خانه و راجی می کند. این را می دانست و بعدها به آن اذعان کرد که ممکن است هر لحظه مرتکب خطایی شود. جودی مهمانی هایی را دوست نداشت که در آن ها، در خانه چهارطاق باز بود و مهمان ها بین باغ و فضای داخلی خانه رفت و آمد می کردند. ممکن بود غریبه یا حتی زنبور وارد خانه شود. خیلی راحت بود در آستانه در بایستی، سیگار روشن کنی و هرجایی گپ

بزنی. ممکن بود در این شرایط از خانه دزدی شود. او انبوه مهمان‌هایش را با لیوان‌های بالایش کنار می‌زد؛ مهمان‌هایی که در حال خنده و ردوبدل کردن موبایل با یکدیگر بودند. مهمان‌هایی که محض رضای خدا تلاش می‌کردند، آرامش یابند و از زمان عصرگاهی خود لذت ببرند. مردم با سرکشیدن آنچه در لیوان‌هایشان بود، او را موظف می‌کردند به آن‌ها رسیدگی کند. اگر هم این کار را نمی‌کردند، او به مهمان‌ها می‌گفت: «ببخشید، لیوانتان را تمام کرده‌اید؟» گاهی اوقات آن‌ها تعدادی پیاله جمع می‌کردند و با احساس همکاری می‌گفتند: «بیا جودی.» آن‌ها با ملایمت به او لبخند می‌زدند و می‌دانستند به او در کاری کمک می‌کنند که برایش مفرح است. می‌توانستی او را در دنیای کوچکش مشایعت کنی؛ درحالی‌که پشتش به همه است و ماشین ظرف‌شویی را راه می‌اندازد. هدایت کردن مهمانی‌ای که بیش از یک ساعت از شروعش نمی‌گذشت، برای او کار غریبی نبود. زمانی پس از گرگ‌ومیش هوا می‌رسید که شوهرها لاف‌زن و دعوایی می‌شدند؛ زمانی که مشاجره‌های ناگهانی درباره مدارس خصوصی، ریشه‌های درختان و مجوز پارک کردن آغاز می‌شدند. سپس، او می‌گفت بهتر است لیوان کمتری در دسترس باشد. آن مرد می‌گفت: زن، محض رضای خدا اسپری از بین برنده زنبور را کنار بگذار.

آن مرد، تمام این‌ها را آن زمان به یاد آورد: لُری‌ن کنارش بود و قلبش می‌تپید. اگر جودی داخل می‌آمد، به آرامی از او می‌خواست الم‌شنکه راه نیندازد، نفس عمیقی بکشد و مانند فرانسوی‌ها، درباره این موضوع کمی خونسرد باشد. سپس، وقتی مهمان‌ها رفتند، برایش با دقت توضیح می‌داد و این زمانی بود که جودی نمی‌توانست اعصابش را کنترل کند. او مردی بود که از حدش گذشته بود و باید کمی جواب پس می‌داد. لُری‌ن می‌توانست به‌تنهایی از پس آن‌ها بربیاید و هر دو را در آشپزخانه نگه دارد. کمی آن مرد را با جدیت برای خودش نگه می‌داشت؛ کمی بیشتر از آنچه جودی توقع داشت. بدجنسی او آن‌ها را به رکود اقتصادی رسانده و در نتیجه با یکدیگر صمیمی کرده بود. چه کسی می‌تواند چنین چیزی درباره آن‌ها بگوید؟ و بعد از همه این‌ها، او سعی می‌کرد عادل باشد و به او بگوید: «خیابان یک‌طرفه‌ای نبود؛ به این معنا که من هم مقصر بودم.» جودی و او کارگزارهای مستقلی بودند. ممکن بود بعد از این جودی بخواهد خودش در کار، سرمایه‌گذاری کند؛ البته اگر بتواند کاری بگیرد.

آن مرد سرش را پایین انداخت و در گوش لُری‌ن زمزمه‌ای کرد. اینجا بود که زنش رسید و در درگاه ایستاد. دست‌هایش مانند ساقه‌هایی پژمرده و لیوان‌ها مانند

میوه‌هایی از نوک انگشتانش آویزان بودند. لُریں ایستاده بود؛ اما دلواپسی آن مرد را احساس کرد. سعی کرد با شکایت از او کناره بگیرد و گفت: «اوه مرد بیچاره، جودی اینجاست. بپر توی یخچال.» مرد خصمانه به زنش نگاه کرد.

جودی یکی دو قدم به آشپزخانه گذاشت؛ اما ایستاد. چشمانش را به آن‌ها دوخت و انگار ماتش برده بود. همان‌طور که لیوان‌ها بین انگشتان جودی می‌لرزیدند، صدای آهنگین ملایمی در فضا پیچیده شد. دهانش حالتی داشت که انگار می‌خواهد صحبت کند؛ اما فقط صدای جیک جیک از دهانش خارج می‌شد.

سپس دست‌هایش باز شدند. کف زمین از سنگ بود و لیوان‌ها ترکیدند؛ صدای بلند افتادن لیوان‌ها و بعد گریه زن و تراشه‌های نورانی که روی پاهایش قرار گرفتند. کمی خِرخر کرد و بعد بریده‌بریده نفس کشید و دست راستش را که حالا خالی بود، روی میز سنگی گذاشت. سپس، روی زانوانش نشست. مرد گفت: «مراقب باش!» او به آرامی و خیلی نرم روی خرده‌شیشه‌ها لم داد؛ گویانکه روی ساتن یا روی برف نشسته باشد و سنگ کف، دورتادور او می‌درخشید. هر کاشی مانند توده یخ شناوری بود که لبه‌ای پف کرده و بالش مانند داشته باشد؛ هر کدام سایه‌ای بر خود داشتند که با هر نفس از بین می‌رفت. او با بینی صدایی تولید کرد. منگ و مدهوش به نظر می‌رسید؛ مانند اینکه با سر، آینه‌ای را خرد کرده باشد. دست چپش را لمس کرد و متوجه شد بریده است، رگه‌های خون جوشیدند و تا کف دستش رسیدند. نگاهی سطحی به خون انداخت و صدایی مانند عق زدن از خود درآورد. خیلی آرام روی پاشنه پایش خم شد و با دهانی باز به زمین افتاد.

مرد روی شیشه گام برداشت تا او را بگیرد و شیشه مانند یخ قروچ قروچ کرد. فکر کرد این موقعیتی است که به او سیلی بزند؛ چون جودی با دغل کاری او را ترسانده بود؛ اما وقتی دست او را کشید، دید دستش لمس و سنگین است. اینجا بود که فریاد کشید یا خدا! جودی تکان نمی‌خورد و وقتی سرش را با خشونت پیچاند تا به صورتش نگاه کند، دید چشمانش خیره مانده‌اند.

بعدها، وقتی مجبور شد حوادث آن شب را تکرار کند، این چیزها به نظرش رسیدند. می‌خواست روی شانه خدمه آمبولانس گریه کند و بگوید فقط حس کنجکاو، شهوتی خفیف، چیزی شبیه عرض اندامی بچگانه و این واقعیت که آن شرایط برای من مهیا بود، باعث شد این کار را انجام دهم. می‌فهمی منظورم چیست؟ گفت می‌خواستم از او بخواهم مانند فرانسوی‌ها خونسرد باشد. شاید این‌گونه نمی‌شد؛ اما فکر هم نمی‌کردم آن‌طور زمین بخورد، مثل ... منظورم این است که، شما

چطور؟ شما چطور این موضوع را تصور می کنید؟ زانوزدن را، زانوزدن بر شیشه را.

روز اول انسجام ذهنی نداشت؛ اما شرایط ذهنی او برای کسی جالب توجه نبود؛ البته نه در شرایطی که ممکن بود دلیل بازداشت او به طور صریح تری، کشتن زنش باشد. وقتی فکر کردند او آمادگی دارد، دکتر موضوع را برایش توضیح داد. سندرم کیوتی طولانی^{۱۵}، اختلال فعالیت تپش قلب که به بی نظمی در ضربان قلب منجر و موجب عواقب قطعی مانند ایست قلبی می شود. شاید ژنتیکی باشد و در جمعیت، زیاد تشخیص داده نمی شود. اگر زود تشخیص داده شود، هر نوع کاری برایش انجام می شود مانند ضربان سازها و انواع داروهایی که برای مهار تپش قلب کاربرد دارند؛ اما اگر اولین نشانه، مرگ ناگهانی باشد، هیچ کس نمی تواند کاری انجام دهد. او گفت شوک یا هر نوع احساس قوی باعث چنین اتفاقی می شود. این موضوع خیلی ترسناک یا مشمزنکننده است؛ اما همیشه این طور نیست و گاهی مردم از خنده می میرند.

تعطیلات زمستانی

زمانی که به مقصد رسیدند، اسم‌هایشان را روی تابلوها پیدا نمی‌کردند. همان‌طور که مات و مبهوت ایستاده بودند و راننده تاکسی پلاکارد خود را بالا نگه داشته بود، فیل اشاره‌ای کرد و گفت: «ما اینجا هستیم!» روی پلاکارد، حرف تی در اسم فامیل آن‌ها بزرگ‌نمایی می‌کرد و نقطه موجود در حرف آی کم‌رنگ بود. او گونه بی‌حس شده‌اش را مالش داد. خشکی گونه آن زن به علت وجود هواکشی بود که بالای صندلی‌اش قرار داشت. سایر اعضای بدنش زیر و خشن به نظر می‌رسیدند و وقتی فیل با تکاپو و تکان دادن دست، مرد راننده را متوجه خود کرد، او پارچه‌ای را از جیب کوچک پشتش درآورد و تکان داد.

راننده دست پرموی خود را بر چمدان‌های درون چرخ‌دستی گذاشت. او مردی قوزکرده با سیل‌های موزون بود و ژاکت زیپ‌دار بافتی با آستر شطرنجی به تن داشت. هواپیما تأخیر داشت و هوا تاریک شده بود. راننده در عقب را به سرعت برای او باز کرد، کیف‌ها را پشت ماشین استیشن خود انداخت و تنها چیزی که گفت، این بود: «راهی طولانی در پیش است.»

فیل گفت: «بله، اما کرایه آن از پیش پرداخت شده است.»

راننده خودش را روی صندلی انداخت و برخورد تنش با صندلی چرمی صدای جیرجیری داد. وقتی در را محکم بست، کل ماشین لرزید. زیرسری صندلی جلو از جا درآمده بود و برای همین، وقتی بدنش را روی صندلی چرخاند تا دنده عقب برود، دستش را دور هر دو صندلی عقب گذاشت و از فاصله بسیار کم و حدود سانتی‌متری از زن، به پشت سر او خیره شد که به سختی دیده می‌شد؛ این در حالی بود که آن زن در حال و رانندگی کردن موی بینی راننده در نور چرخان پارکینگ ماشین بود. فیل به او گفت: «کمربندها بسته. بزن بریم!»

چقدر پدربودن به فیل می‌آمد، هرچند فیل جور دیگری فکر می‌کرد. همیشه همین‌طور بود؛ برای نمونه، ترجیح می‌داد تعطیلات زمستانی را در دوران مدرسه بگذراند تا نرخ هتل‌ها کمتر باشد. سال‌هاست روزنامه‌هایی را بسته نگه می‌دارد که گزارش‌هایی درباره هزینه‌های میلیونی بچه‌ها تا رسیدن به هجده سالگی چاپ می‌کنند. او می‌گفت: «وقتی می‌بینی این چیزها را این‌گونه نمایش می‌دهند، می‌ترسی. مردم فکر می‌کنند با خرید لباس‌های ارزان قیمت و کم کردن میزان وعده‌های غذایی از این مشکل می‌گریزند. اما این راهش نیست.»

زن می‌گفت: «اما بچه ما معتاد نمی‌شود؛ آن‌طور نیست که تو فکر می‌کنی. احتمال وقوع این

موضوع در کالج ایبی تون در لندن بسیار کم است. شاید این اتفاق در پایین جاده هیلساید کامپ بیفتد، اگرچه شنیده‌ام آن‌ها شپش هم دارند.»

«و تو نمی‌خواهی با این موضوع سروکله بزنی، درست است؟»

آن‌ها کم‌کم وارد دهکده شدند؛ پیاده‌روها پر از آدم بودند، تابلوی میخانه‌های ارزان قیمت روشن بود. فیل همان‌طور که دوست داشت، گفت: «فکر می‌کنم تصمیم درستی گرفتیم.» حدود یک ساعت از سفر باقی مانده بود و آن‌ها سرعتشان را در حاشیه دهکده زیاد کردند. جاده سربالایی شده بود. وقتی زن مطمئن شد راننده نمی‌خواهد با او گفت‌وگویی داشته باشد، با آسودگی به عقب تکیه داد. دو دسته راننده تاکسی وجود دارند: راننده‌های پرچانه‌ای که خواهرزاده‌ای در داگنهام دارند و می‌خواهند همه چیزهای عجیب و غریب را از ساحل دوردست تا پارک ملی آمریکا تعریف کنند و راننده‌هایی که می‌خواهند هر صدای آزاردهنده‌ای از آن‌ها دور باشد و اگر در فشار هم باشند، به شما نمی‌گویند خواهرزاده آن‌ها کجا زندگی می‌کند.

آن زن به یک یا دو نشان توریستی توجه کرد. آب‌وهوا چگونه است؟ راننده گفت: «بارانی. الان وقت سیگار کشیدن است.» او سیگاری از جیبش برداشت و در دهانش فرو کرد، دنبال فندک گشت و لحظه‌ای دستش را کامل از فرمان برداشت. خیلی تند رانندگی می‌کرد، هر پیچی را در جاده مانند دشنامی می‌دانست و در هر مانعی گاز می‌داد. زن احساس می‌کرد حرف‌های فیل در گلویش گیر کرده‌اند: جعبه‌دنده خوب کار نمی‌کند، درست است؟ ابتدا چند ماشین، اریب‌وار از کنار آن‌ها گذشتند و از چراغ‌های ترافیکی دهکده دررفتند. سپس ترافیک کمتر شد. همان‌طور که جاده باریک می‌شد، تپه‌های تاریک و ساکت پشت سر آن‌ها قرار می‌گرفتند. فیل درباره گیاهان و زیباگان^{۱۶} بیشه درختچه‌های همیشه‌سبز با او صحبت کرد.

او می‌بایست رایحه گیاهان معطری را تصور می‌کرد که زیر پاها له می‌شدند. شیشه‌های ماشین در شب خنک بالا و بسته بودند و او به عمد سرش را از شوهرش برگرداند و شیشه را با نفسش بخارآلود کرد. بیشتر جانوران این ناحیه بز بودند و تا پایین تپه‌ها و سرازیری سنگی جست‌وخیز می‌کردند و در راه ماشین‌رو می‌جهیدند. بچه‌هایشان با پشت سُم می‌پریدند. پوستشان لکه‌لکه و ابلق بود و سریع و بی‌پروا بودند. گاهی چشمی در چراغ جلوی ماشین دزدانه می‌درخشید و نگاه می‌کرد؛ زن به سرعت کمربندی را می‌چسبید که داشت با فشار گلویش را می‌برید و چشمانش را می‌بست.

فیل در صف بخش امنیتی فرودگاه هیترو^{۱۷} معذب بود. وقتی مرد جوان روبه‌روی آن‌ها به زحمت خم

شد تا بندهای چکمه‌اش را باز کند، فیل با صدای بلند گفت: «او می‌دانست باید کفشش را دریاورد؛ آن وقت نمی‌توانست مثل ما کفش راحتی بپوشد؟!»

زن زمزمه کرد: «فیل! دلیلش این است که آن کفش‌ها سنگین هستند. او می‌خواهد چکمه‌هایش را بپوشد تا اضافه بار نخورد.»

«من به این می‌گویم خودخواهی. می‌بینی چه صف شلوغی شده است؟ او می‌داند اینجا چه اتفاقی می‌افتد.»

مرد جوان نگاهی به بالا کرد و گفت: «متأسفم رفیق.»

زن گفت: «روزی با این کارَت لو می‌روی.»

فیل مانند کودکی در زمین بازی گفت: «می‌بینیم، نه؟»

یک یا دو سال پیش در زمان ازدواجشان، اعتراف کرده بود حضور چند بچه کوچک را احساس می‌کند که به شکل تحمل‌ناپذیری شر به پا می‌کنند؛ صدایی درهم، اسباب‌بازی‌های پلاستیکی ریخت‌وپاش شده، تقاضاهای نامشخص بچه‌ها و تعمیر کردن چیزهایی که نمی‌دانستی چه هستند.

زن گفته بود: «درست برعکس. آن‌ها اشاره می‌کنند و فریاد می‌کشند آب‌میوه!»

فیل با آشفتگی سرش را به نشانه تأیید تکان و پاسخ داده بود: «زمانی از زندگی که تو را در بر خواهد گرفت و احساسی به تو می‌دهد که مانند یک عمر زندگی کردن است.»

به هر حال، اکنون شرایط در حال علمی شدن است. او به مرحله‌ای از زندگی‌اش رسیده است که عصب‌های ژنتیکی گره خورده‌اند و کروموزوم‌ها به سرعت می‌چرخند و دوباره به هم می‌پیوندند. فیل می‌گوید: «تریزومی^{۱۸}. بیماری نقص متابولیک. نمی‌خواهم وارد این بحث شوم.»

زن آهی کشید و بازوان عریانش را مالید. فیل به جلو خم شد، گلویش را صاف و شروع به صحبت با راننده کرد و گفت: «همسرم سردش است.» راننده گفت: «این ژاکت پشمی را بپوشد.» او سیگار دیگری در دهانش فروبرد. جاده سربالایی و دارای خم‌های شدید و زنجیره‌ای شده بود. در هم خم جاده، راننده فرمان را می‌چرخاند و عقب ماشین را به سمت حاشیه گود جاده می‌راند.

زن پرسید: «تقریباً چقدر مانده است؟»

«نیم ساعت.» زن فکر می‌کرد اگر راننده می‌توانست با تفانداختن و صحبت نکردن نتیجه حرف‌هایش را اعلام کند، حتماً این کار را می‌کرد.

فیل با لحن دلگرم کننده‌ای گفت: «هنوز هم به موقع برای شام می‌رسیم.» فیل بازوان زنش را ماساژ داد تا گرم شوند؛ گویی می‌خواست به او دلگرمی بدهد. زن با حالت لرزان از سرما، خندید.

آسمان ابری، ماه نیمه، خاک‌برداری طولانی زمین سمت راست و شاخه‌های زبر درخت بالای سرشان مناظر اطراف را تشکیل می‌دادند و همان‌طور که فیل دستش را دور آرنج او حلقه کرده بود و نوازشش می‌کرد، ناگهان ماشین کمی بیش از معمول سر خورد و لغزید و به شکل غیرمنتظره‌ای، بارانی از سنگ، جاده را فراگرفت. فیل داشت می‌گفت: «چمدان باز کردن من فقط دو دقیقه طول می‌کشد.» او در حال توضیح دادن روش سفرکردنش بود ولی راننده غری زد، فرمان را چرخاند، ترمز را محکم فشار داد و ماشین را کج کنار جاده متوقف کرد. زن به جلو پرت شد و مچش به صندلی جلو برخورد کرد. کمر بند ایمنی، او را به عقب بازگرداند. آن‌ها تأثیر اتفاق‌ها را حس کردند؛ اما چیزی ندیدند. راننده در ماشین را تاب داد، باز کرد و به سرعت خارج و در شب غرق شد. فیل آرام گفت: «بچه!»

زیر ماشین رفت؟ راننده چیزی را از بین چرخ‌های جلوی ماشین بیرون می‌کشید. او خیلی خم شده بود و آن‌ها فقط باسن و لبه شطرنجی کمر بندش را می‌دیدند. جوری ساکن در ماشین نشسته بودند که گویی می‌خواستند حواسشان را از حادثه پرت کنند. به یکدیگر نگاه نمی‌کردند؛ اما راننده را تماشا می‌کردند که ایستاد، پشتش را مالش داد و سپس دور ماشین چرخید و تخته درون صندوق عقب ماشین را بلند کرد. سرمای شب تا میان استخوان کتفشان رفت و کم‌کم جفتشان لرزیدند. فیل دستش را گرفت؛ اما او دست فیل را پس زد. این پس‌زدن از روی خشم نبود، بلکه احساس می‌کرد به تمرکز نیاز دارد. راننده با روشنایی چراغ‌های جلوی ماشین در شیشه جلو ظاهر شد. سرش را برگرداند و نگاهی به جاده خالی و خلوت کرد. چیزی مثل تکه سنگی در دستش بود. کمی خم شد. تاپ تاپ تاپ. زن کمی عصبی و ناراحت شد و می‌خواست گریه کند. تاپ تاپ تاپ. مرد دوباره صاف ایستاد. بچه‌ای در دستش بود. زن فکر کرد شاید ناهار فردایش باشد که با پیاز و سس گوجه قل زده است. نمی‌دانست چرا واژه قل زدن به ذهنش رسید. تابلویی را در پایین جاده به یاد آورد: مدرسه اتومبیل سوفکلس. راننده درحالی که بچه را عقب ماشین و کنار چمدان آن‌ها گذاشت، گفت: «هیچ انسانی را خوشبخت و شاد ندان ...» تخته درون صندوق عقب ماشین محکم صدا داد. زن به واژه (بازیافت) فکر کرد. فیل خواهد گفت: «چقدر پرسروصدا!» البته اگر حرف بزند؛ اما انگار تصمیم گرفته بود حرف نزند. زن می‌فهمید هیچ کدام آن‌ها چنین اتفاق سهمگینی را برای

شروع تعطیلات زمستانی نمی‌خواستند. مچش را با دقت نگه داشت. آرام، آرام. حرکتی از روی اضطراب، مانند حرکت دادن دست در شست‌وشو، ماساژ می‌داد تا درد برای لحظه‌ای دور شود. فکر کرد باید به این عادت کنم؛ حداقل تا آخر این هفته. تاپ تاپ تاپ. شاید بعدها از این شرایط جوک بسازیم. از اینکه چطور خشکمان زده بود و چطور به او اجازه دادیم این‌گونه پیش برود. چه کار دیگری می‌توانستیم انجام دهیم؟ توقع نداری که کسی مانند دامپزشک در شب و میان کوه‌ها پاسداری بدهد. چیزی در گلویش بالا آمد که می‌خواست بگوید؛ چیزی که سقف دهانش را غلغلک داد و دوباره پایین رفت.

دربان گفت: «به خورشید رویال آتنا خوش آمدید.» نور از ورودی مرمرین پراکنده می‌شد و در نزدیکی ستون‌های سرد و شکسته‌ای که لامپ نورافکن بودند از آبی به سبز تغییر می‌کرد و دوباره از اول. زن فکر کرد این همان ویژگی باستانی است که قولش داده شده بود. در تغییر رنگ نور، او به چیز زشت و پرنقش‌ونگاری لبخند زد. در آن هوای سرد و نامطلوب و تصادف ... او به آرامی از ماشین بیرون آمد و بدون لبخند ایستاد و دستش را روی سقف ماشین گذاشت. راننده بدون گفتن کلمه‌ای با آرنج به او سقلمه‌ای زد. او دوباره تخته درون صندوق عقب را بلند کرد. اما دربان که به نظر می‌رسید قصد کمک دارد، پشت سر راننده بود. او کیف‌ها را با دو دستش گرفت. راننده به سرعت تکانی خورد و مقابل او ایستاد. اگرچه برای خودش هم عجیب به نظر می‌آمد، دید ناگهان زن به میان پرید و گفت: «نه!» و فیل هم همین کار را کرد و گفت: «نه!»

فیل گفت: «منظورم این است که این‌ها فقط دو کیف هستند.» برای اینکه ثابت کند بار ما سبک است، یکی از کیف‌ها را در مشتش گرفت و چرخش خوشایندی به آن داد و گفت: «من معتقدم که ...» اما عبارت سبک سفر کردن را به خاطر نیاورد و به جای آن گفت: «نباید با بار سنگین سفر کرد.»

دربان با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت و گفت: «بسیار خب آقا.» و قدمی به عقب گذاشت. زن این را در ذهنش تمرین کرد، جوری که بخواهد به دوستی بگوید: می‌بینی، ما با هم متحد شده بودیم؛ اما راننده تا کسی قطعاً کار اشتباهی نکرده بود و فقط کمی همکاری کرد.

دوست خیالی‌اش موافقت کرد: هنوز به‌طور غریزی حس می‌کنی، حس می‌کنی چیزی برای پنهان کردن وجود دارد.

فیل گفت: «برای یک نوشیدنی آماده‌ام.» او از ته دل می‌خواست تصویری که پشت شیشه جام بود

را ببینند: نوشیدنیِ ملس، صدای به هم خوردن تکه‌های یخ که به شکل ماهی در آمده بودند، صدای خوردن پاشنه بلند کفش بر کاشی‌های سفالی، آهن چکش کاری شده تزیینی، ملحفه‌های هتل و بالش‌های نرم. هیچ انسانی را خوشبخت ندان. هیچ انسانی را خوشبخت ندان تا اینکه به قبر برود و در آرامش بخوابد یا حداقل کنار ملازمان جوانی خود باشد و امروز را خوش گذراند و فردا گرسنه از خواب بیدار شود. راننده داخل ماشین رفت تا کیف دوم را هم بیرون بیاورد. همان‌طور که کیف را بیرون می‌آورد، برزنت را کنار زد. چیزی که زن لحظه‌ای دید و در همان لحظه از دیدن امتناع کرد، پای حیوان نبود، بلکه دست لزج یک بچه بود.



خیابان هارلی

در را باز می‌کنم؛ این شغل من است. صدها کار اداری و عنوان کاری دارم؛ اما در واقع من ملاقات‌شونده و ملاقات‌کننده هستم. کارت ویزیت‌هایی را می‌گیرم که بیماران به دستم می‌دهند و آن‌ها را به سمت اتاق انتظار راهنمایی می‌کنم. بیشتر آن‌ها کلمه‌ای حرف نمی‌زنند. سپس آن‌ها را به سمت راهرو یا بالای پله‌ها می‌فرستم تا چیزی را ملاقات کنند که منتظرش هستند؛ چیزی که اغلب ناخوشایند است.

بیشتر آن‌ها مستقیم به من نگاه می‌کنند. چشم‌ها و گوش‌هایشان به هر چیز به‌جز گرفتاری خودشان بسته و ممکن است مانند ربات هدایت شوند. روزی این موضوع را به خانم باترست گفتم. او چشم‌هایش را به سمت من چرخاند و با همان حالت نیمه‌باز و خمار همیشگی تکرار کرد: ربات. من با زیرکی گفتم یا یک زامبی. این کاری است که پزشکان بایستی انجام دهند؛ درست کردن یک زامبی. این کار، هزینه‌های مرسوم را کاهش می‌دهد و باعث می‌شود بیماران کمتر شکایت کنند.

بتینا که در طبقه پایین خون می‌گرفت، گفت که منظورت از درست کردن زامبی چیست؟ گفتم بازی کودکان. به داتورا^{۱۹} و پف‌ماهی کف دریا نیاز داری. بعد این پیش‌خوراک گیاهی را به‌شدت تکان بده و در برنامه غذایی خانواده بگذار. آن‌ها را مدت کوتاهی دفن کن و سپس از خاک بیرون بیاور و دورتادور سر آن‌ها به‌شدت سیلی بزن تا بی‌هوش شوند و در آخر، آن‌ها به زامبی تبدیل می‌شوند. راه می‌روند و حرف می‌زنند، اما اراده‌ای از خود ندارند.

داشتم با حالت خوشی صحبت می‌کردم؛ اما قبول دارم در همان حال، داشتم خودم را هم می‌ترساندم. بتینا به‌دقت مرا نگاه کرد تا نشانه‌های دیوانگی را در من بیابد. دهان زیبایش مانند توت‌فرنگی برش داده شده و بازمانده بود. خانم باترست هم که مرا آزمایش می‌کرد، فک پایینش سست شده بود و نور به دندان پر شده از طلایش می‌خورد؛ پرشدگی که دندان‌پزشکمان، اسنایپر، خیلی بد انجام داده بود.

گفتم: «مشکل شما دو نفر چیست؟ این روزها مجله دانشمند جدید^{۲۰} را نمی‌خوانید؟»

خانم باترست گفت: «چشمان من ضعیف است. تلویزیون را همراه مناسب‌تری برای خود می‌دانم.» تنها چیزی که بتینا می‌خواند، مجله سلام! بود. او اهل ملبورن بود و اصلاً حس شوخ‌طبعی نداشت؛ در واقع، هیچ حس نداشت. بتینا با دقت و شمرده گفت: «زامبی‌ها؟ فکر می‌کردم زامبی‌ها مسئول بردن ساقه‌های نی زیر آفتاب سوزان هستند. هیچ‌وقت با آن‌ها در خیابان هارلی معاشرت

خانم باترست سرش را تکان داد و باحالت سنگینی گفت: «بلا به دور.»

آقای دکتر شی بن (طبقه اول، در دوم از چپ) در حال رد شدن بود و گفت: «پرستار! بیا، بیا. این یک جور مذاکره است؟»

به شی بن گفتم: «او داشت درباره راز زندگی و مرگ اظهار نظر می کرد.»

خانم باترست آهی کشید و گفت: «قطعاً نه چنین رازی.»

همان طور که گفتم بتینا طبقه زیر همکف و برای آزمایشگاه نمونه گیری کار می کند. بیماران از طرف کارورهای پزشکی در بالا و پایین خیابان هارلی با فرم هایی به اینجا می آیند که روی آن ها با خط بدی نوشته شده است؛ فرم هایی که نشان می دهند چه نوع آزمایش خونی باید از آن ها گرفته شود. بتینا کمی خون می گیرد و در لوله ای می ریزد و روی آن را با برچسب رده بندی می کند. مشتری هایی که برای او می فرستم بیمار به نظر می رسند؛ بسیار بیمار. آن ها چیزی را دوست ندارند که قرار است پیش بیاید. اما آن چیست؟ فقط خراشی با سوزن. البته درست است که در زمان من، ما در آن طبقه، چند کالبدشکافی هم انجام دادیم. بتینا خل است؛ اما در کارش مهارت دارد و باعث خون ریزی بیماران نمی شود؛ این اتفاق فقط یک بار در بهار امسال رخ داد. یاد می آید دختری کنار اتاقی ایستاده بود که من ساکن آن بودم و از درد آه می کشید و به قطره های جاری شده و باریک خون خیره شده بود که راهشان را از خم آرنج او تا رگ کبود و پف کرده مچش پیدا و آرام حرکت می کردند. او دختری هفده ساله و مبتلا به بیماری بی اشتها یی عصبی و کم خونی بود. رنگ خونسش مانند رنگ صورتش پریده و دختر لاغر و مهجوری بود، هر چند خون او در آن واحد به طور عجیبی تازه و قرمز بود.

من از در بیرون آمدم و دستم را بر شانه هایش گذاشتم. در ماه می، دستان گرم و اطمینان بخشی داشتم. قاطعانه به آن دختر گفتم برود پایین و از بتینا یک چسب زخم دیگر بگیرد. او رفت. خانم باترست داشت از راهرو رد می شد و ظرفی از کلیه در دست داشت. دیدم دهانش باز ماند و دستش را بر دیوار گذاشت تا خود را سرپا نگه دارد. از نفس افتاده به نظر می رسید و صورتش به پریده رنگی بیماران بود. گفت: «عزیزم، مشکل آن دخترک چه بود؟»

بایستی برای خانم باترست یک فنجان چای درست می کردم. گفتم: «اگر خون حالت را به هم می زند، برای چه پرستار شده ای؟»

گفت: «اوه نه، هیچ وقت این قدر حالم را به هم نمی زد.» دستش را دور لیوانش قرار داد و آن را فشار داد و گفت: «فقط جلوی آن خانم در سالن عمومی این حال به من دست داد. خیلی غیرمنتظره بود.»

بتینا، مو قرمز، کک و مک و تقریباً سفید است. وقتی می نشیند و کت سفیدش کنار و دامن کوتاهش بالا می رود، زانوان کوچکش نمایان می شوند. او بیش از اندازه وابسته به نفس و بی مغز است و جالب اینکه از نداشتن رابطه خوب با مردان هم شکایت می کند. مردان اغلب از او می خواهند با آن ها بیرون بروند؛ اما بعد، زمان سختی را می گذرانند تا بفهمند چه اتفاقی دارد می افتد. او می گوید دخترها تجربه ملاقات کردن مردان را در میخانه های شلوغ دارند و خوب، فکر می کردم اروپا شرایط متفاوتی داشته باشد. مردان درباره راه های مربوط به موتورسیکلت، تقاطع های مختلف، سرعتشان در این تقاطع ها و مشت زنی خیابانی جالبی که دیده اند، صحبت می کنند. در پایان غروب، وقتی مقدار کمی نوشیدنی روی میز است، می گویند از آرسنال متنفریم. مالک میخانه از مردم می خواهد آنجا را ترک کنند و بتینا هم آنجا را ترک می کند و از دیوار دخترانی که به در خروجی نزدیک تر هستند، به بیرون سر می خورد. بتینا می گوید: «چون من مثل آن دخترها نیستم، نمی خواهم، نمی خواهم مردان مرا کنار بزنند یا دست هایشان به من بخورد.»

او شروع به صحبت کرد و گفت که مردان حداقل در اوایل تابستان به درد نمی خورند و تلویزیون از آن ها بهتر است. حداقل تکراری نیست و خودت را با سریال های کوتاه سرگرم می کنی. خانم باترست گفت: «این ها همه مثل هم هستند. تو به سرگرمی نیاز داری؛ چیزی که تو را از خانه بیرون بیاورد.»

بتینا صلیبی نقره ای بر گردن می اندازد. زنجیر این صلیب از نخ هم نازک تر است. خانم باترست گفت: «آن زنجیر پاره می شود.»

بتینا دستی بر زنجیرش برد و گفت: «بسیار ظریف است.» او در ملبورن تمرین کرده است که خوشایند و شیرین باشد. گاهی ناله می کند و قشقرق راه می اندازد. فکر می کنم یکی از نمونه هایم را از قلم انداخته ام، اوه، جرونیمو ایچ. جانز! می گویم: «نگاه کن، آرام باش. مطمئن هستم هیچ خونی از دست نداده ای.» سپس او لوله های خونس را می شمارد و فرم را چک می کند و بله، همه چیز روبه راه است. یکی از این روزها، چیزی باعث فرجام بدی خواهد شد. او یکی از برجسب های رده بندی را

اشتباه خواهد زد و به مرد پرموی عظیم‌جثه‌ای گفته می‌شود دچار نقص استروژن است و به کلینیک مانوپاز دعوت خواهد شد. هنوز هم اگر چند شکایت باشد، در بررسی سیستم با مشکل مواجه می‌شوند. بیماران نباید فکر کنند به این علت که برای معالجه پول می‌پردازند، قرار است هر نوع احترامی دریافت کنند. البته ما سعی می‌کنیم در روش فرستادن قبض محترمانه رفتار کنیم:

دکتر شین بن با اظهار ارادت و احترام، درخواست می‌کند مبلغ حق‌الزحمه ایشان به قیمت ۳۰۰ گیتی^۱ پرداخت شود.

اما پشت سر بیماران، آن‌ها را با عبارت‌هایی مانند «روان‌پریشان عوضی!»، «اگر اینجا می‌آیید اعصاب داشته باشید»، «گدای توجه!»، «از من سؤال می‌پرسید! من مردی اهل بارتس هستم.» خطاب می‌کنیم.

ممکن است فکر کنید آدم بدبین و غرض‌ورزی هستم؛ اما همیشه خیابان هارلی را مأیوس‌کننده، طولانی، خسته‌کننده، با ریل‌های بی‌پایان، بشقاب‌های برنجی و درهای یک‌شکل با قاب پهن می‌دانم. نمی‌دانم بیماران هم در این سپیده‌دم تابستانی گرم و مرطوب درباره این خیابان مانند من فکر می‌کنند یا نه؛ به اینکه در پایان این خیابان، جاده ماربل بن و میدان کاون دیش وجود ندارد، بلکه مرگ وجود دارد و جایی که پیش از تولد در آن بوده‌اید. به طبع چنین چیزهایی را با بتینا و خانم باترست در میان نمی‌گذارم. به خاطر بیماران مجبوری در طول روز شاداب باشی.

البته مفروضات ما بر پایه ارتقای روح نیست. حتی اگر تابه‌حال به خیابان هارلی نیامده‌اید، شاید تصویری از آن در ذهن خود دارید: نیمکت‌های چرمی، لامپ‌های برنجی با سایه‌های یشمی، میزهای قهوه چوب سرخ‌دار اصل با زندگی بومی. در کل، محیطی با این پیشنهاد که اگر دارای بیماری علاج‌ناپذیری هستید، حداقل در جای مناسبی زندگی را ترک کنید. اتاق انتظار ما این چنین نیست؛ مبل‌های مایکدست و جاهایی از آن‌ها که سرودست بیماران قرار می‌گیرد، چرب هستند. ما حتی صندلی آشپزخانه داریم که نشیمن آن قرمز و پلاستیکی است. برای مسئله کتاب‌خواندن، بن پیر مجله‌های ماهیگیری خوانده‌شده خود را می‌آورد؛ مجله‌هایی مانند لارو چیست؟ یادم نمی‌آید چرا او را شین بن صدا می‌کنیم. شین بن به معنای استخوان قلم پاست. ما معمولاً آن‌ها را بر اساس تخصصشان نام‌گذاری می‌کنیم، ولی او پزشک ارتوپد نیست. شاید چون بیمارانش هر روز لاغرتر، لاغرتر، تراشیده‌تر و تراشیده‌تر به نظر می‌رسند، او را به این نام صدا می‌کنیم. بیماران او در روزهای اول سرزنده و پرحرف، با کت‌وشلوار فاستونی و شال پشمی راه می‌روند؛ اما بعد آن قدر

ضعیف می شوند که به زحمت از پله ها بالا می روند.

مخالف او، گلاند است؛ درون ریزشناس طبقه بالا. گلاند زنی است که موقع راه رفتن خس خس می کند. بیمارش تقاضا می کند: «مرا سالم کن.» جوری که انگار او قدرت ویژه ای در آن شرایط دارد. او زنانی را درمان می کند که بیماری های مربوط به پیش قاعدگی دارند و از یائسگی نگران هستند و به آن ها هورمون هایی می دهد که باعث شادابی آن ها می شوند. آن ها افسرده، رنگ پریده، با دستانی لرزان و کمی خشمگین و مجنون می آیند و چند ماه بعد مستانه و شاداب برمی گردند، آبی زیرپوستشان رفته، غبغب هایشان بزرگ تر شده است و با غرور راه می روند و گویی جسم تازه ای یافته اند.

همان طور که گفتم من در غار کوچکی زندگی می کنم که رو به سالن عمومی باز می شود؛ چیزی شبیه لانه مرغ. بتینا می گوید اینجا شبیه سیرک پیکادیلی است. او فکر می کند این عبارت مبتکرانه است. همه پزشکان می آیند و می روند. آن ها سرشان را در لانه من می آوردند و چیزهایی می گویند مثل: «خانم تاد، نظافت رضایت بخش نیست.»

من می گویم: «الان هم همین گونه است؟» دستی بر قفسه می برم و پارچه ای بیرون می آورم و می گویم: «دکتر! دستمال گردگیری را به شما معرفی می کنم. دستمال گردگیری! این دکتر است. از الان شما دو نفر باهم کار می کنید.»

با احترام، نظافت کار من نیست. این کار را خانم راناتونگا و پسرش دنیس شب ها انجام می دهند، آن هم وقتی من برای نظارت نیستم. اگر میز کار آقای اسمیر، متخصص بیماری های زنان و کارفرمای خانم باترست، برق نزنند بسیار عصبی می شود. می دانید پزشکان ما نمی خواهند پولی خرج کنند؛ اما می خواهند برای مداوا کردنشان فرش قرمز پهن کنیم. آن ها از من توقع متفاوتی دارند؛ همان توقعی که از دانشجویان پزشکی خود دارند! آقای اسمیر مرد جاه طلبی است و خانم باترست می گوید: «او تمام وقت کار می کند. در استینز زندگی می کند، نزدیک من؛ اما کمی به روزتر و عصرها در کلینیکی در اسلوگ، بچه کورتاژ می کند. گاهی اوقات زمانی که پیش من می آید تا بسته های پستی اش را بگیرد، به او می گویم: «اوه، ببینید دکتر! دست هایتان کثیف هستند.» او با حساسیت به دست هایش نگاه می کند و آن ها را بالا می گیرد. به او می گویم بله، آنجا، آنجا. خیلی هیجان آور است وقتی می بینی او با چشمان خیره و باز و موشکافانه به سردست پیراهنش نگاه می کند و دنبال لکه خون می گردد. من از مرز اخلاقیات می گذرم. خوب پول نمی گیرم؛ اما این

تفریح را دوست دارم.

فرد دیگری که در اینجا تمام وقت کار می کند، اسنایپر است که قبلاً به او اشاره کرده ام. او اتاق انتظار خودش را دارد و بیمارانش را آنجا نگه می دارد. در حالی که تزریق بیماران را انجام می دهد، اثر خود را بر آن ها می گذارد. روش او این است که صبر کند تا یکی روی صندلی قرار بگیرد؛ اسیری با لب های سر و دهانی که با انگشتان دکتر پر شده است و سپس شروع به اظهار نظر می کند؛ پاکستانی ها بیرون باشند و چنین چیزهایی. این تمام چیزی است که می توانی از مردی با نامه هایی که درباره اش می آیند، انتظار داشته باشی. من بیماران او را دوباره به دنیا بازمی گردانم. صورتشان یکووری است و مغزشان مانند بمب می جوشد. اگر آزادی بیان داشتند، اسنایپر را نقض می کردند؟ ممکن بود اگر این کار را بکنند دفعه بعدی آزارشان بدهد.

چیزی درباره اسنایپر بگویم: او به اندازه سایر افراد طمع کار نیست. همان طور که گفتم او به خانم باترست دوره درمانی با نصف قیمت داد.

بتینا با لحن پر از تأکید و خرفت همیشگی خود پرسید: «خانم باترست، دندانان مشکل پیدا کرده است؟»

خانم باترست گفت: «وقتی دختر بودم، مجبورم کردند به دندان هایم گیره بگذارم و از آن به بعد، لثه هایم حساس شده اند.» او دستش را بالا برد؛ گویی داشت قطره ای خون را از لبش پاک می کرد. انگشتان بلند و ناخن های کوتاه، جویده شده و ترسناکی دارد. فکر کردم واضح است او جزو افرادی است که دوست ندارند درباره بچگی خود صحبت کنند.

روزی را به یاد دارم که خانم باترست در قاب در ظاهر شد و رزومه اش در کیفش بود: زنی که معلوم نبود چندساله است، زرد و رنگ پریده، با موهای سیاه و خاکستری که آن را از دو طرف مانند دو بال با گیره ای محکم بسته بود. شنلی تیره بر تن داشت که به علت قدش، خیلی به او می آمد. البته تمام تابستان هم همان را پوشید؛ در اوت، مردم خیره می شدند. شاید این بخشی از یونیفرم او در زمان پرستاربودنش در بیمارستان بود؛ از آن چیزهایی که باید دور ریخته شوند.

اواخر ژوئن بود که به من لبخند زد و گفت: «می توانی مرا لیز صدا کنی.» تلاشم را کردم؛ اما راحت نبودم. متأسفانه باید بگویم که او همیشه برای من خانم باترست باقی خواهد ماند. اما باز هم برایم

خوشایند بود که می‌خواست از در دوستی وارد شود. می‌دانید، آن روزها من درگیر مشکلات شخصی زندگی‌ام بودم، مشکلاتی که خیلی پیچیده بودند و نمی‌شود اینجا بازگو کنم؛ فکر می‌کنم دنبال زنی می‌گشتم که از من بزرگ‌تر باشد. کسی که به او اعتماد کنم و اسرارم را با او در میان بگذارم.

شی به او گفتم با من بیرون می‌آیی؟ بیا باهم جایی برویم. او را به کافه‌ای فرانسوی بردم که پیش‌ازاین به آنجا می‌رفتم. آنجا مانند الماس است؛ قدیمی، بسیار ارزان و شاید آخرین جایی در لندن که پیشخدمت‌ها در فرم لباس پارسی خود ناراضی هستند. نمی‌توانم بگویم جای آرامش‌بخشی بود. او تمام عصر را بر لبه صندلی خود نشست و به چیزهایی خیره شد که پیشخدمت‌ها حمل می‌کردند و بو می‌کشید. وقتی میز کناری استیک تارتار سفارش داد که جوهر آب انگور داشت، نگاهی به من انداخت و گفت: «مردم چه چیزهایی می‌خورند!»

«ظاهراً همین‌طور است.»

«چه؟ همه همین‌طور هستند؟»

«اگر به ذائقه آن‌ها خوش بیاید.»

«درست است.» او اخم‌هایش را در هم کشید و ادامه داد: «هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم بتوانی آن را بخوری.»

گفتم: «شما تا به حال به معنای واقعی زندگی نکرده‌اید.»

«اوه بله، البته که کرده‌ام.»

فیش پرداخت پول آمد و من گفتم: «این دفعه من پرداخت می‌کنم. واقعاً، لیز، بی‌تعارف می‌گویم.» او تشکر کرد و به سرعت شنلش را از جارختی کنار در برداشت و مانند پرنده‌ای در شب به پرواز درآمد.

دلم می‌خواست او را دوست داشته باشم؛ اما می‌دانید، او از آن دسته آدم‌هایی است که معنی دوستی ساده را درک نمی‌کنند. او بیشتر به بتینا می‌خورد؛ البته تا جایی که من بعدها دیدم، هیچ وجه اشتراکی باهم نداشتند. بتینا باحالت ناله و اعتراض پیش من آمد و گفت: «آن زن همیشه در طبقه پایین پرسه می‌زند.»

«چه کار می‌کند؟»

لب و رچید و گفت: «پیشنهاد کمک می‌دهد.»

«این که جرم نیست.»

«فکر نمی‌کنی او هم جنس گرا باشد؟»

«از کجا بدانم؟»

«تو را دیدم که با او چای می‌خوردی.»

«بله، اما خدابه‌دور. بگذریم، مگر متأهل نیست؟»

بتینا باحالت تحقیرآمیزی گفت: «اوه، متأهل. شاید نیست. ممکن است فقط بخواهد احترام بگذارد.»

«منظورت این است که محترم باشد.»

«بگذریم. هم جنس‌گرایان اغلب ازدواج می‌کنند.»

«جدی؟»

«قطعاً.»

گفتم: «من در برابر بینش جهانی تو سر تعظیم فرود می‌آورم.»

بتینا گفت: «به او نگاه کن! چیز مشکوکی درباره‌ او وجود دارد.»

گفتم: «تیروئید؟ ممکن است. او لاغر است و دستانش می‌لرزد.»

بتینا سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت: «چشمانش هم ورم دارند. ممم، ممکن است.»

من برای هردوی آن‌ها متأسفم. بتینا به اصولی مانند سیاحت برای آموزش پایبند است و زمانش را صرف دنیای قدیمی می‌کند. او در هر سفر می‌ایستد و از اروپایی‌های شهرهای مختلف خون می‌گیرد. بعد به خانه برمی‌گردد و به آن‌ها رسیدگی می‌کند. اقوام باترست در خارج از کشور زندگی می‌کنند و او هیچ‌گاه آن‌ها را نمی‌بیند.

وعده‌ای که من و خانم باترست باهم بیرون غذا خوردیم، فاجعه و اشتباهی از سوی من بود.

پس از آن روز، من چیز دیگری مثل فیلم را به او پیشنهاد کردم؛ هر چیزی به جز غذا خوردن. همان طور که گفتم، آپارتمانی در استاینز اجاره کرده‌ام. از واترلو تا آپارتمان من، سی و پنج دقیقه راه است و خانم باترست به تازگی از های گیت به کنسال گرین تغییر مکان داده است. از او پرسیدم که جای جدید چطور است؟ او گفت مثل سوراخ موش است. در اواسط تابستان دو هفته سرکار نیامد. گفت این دو هفته مرخصی را نمی‌خواسته است. در واقع نسبت به آن بی‌میل بود؛ اما آقای اسمیر به کنفرانس حمایت‌شده‌ای می‌رفت و نمی‌خواست او در سفر همراهش باشد.

روزی که پایان کارش بود، در غار من نشست و چشمانش را پشت دستانش پنهان کرد. به او گفتم: «خانم باترست، شاید لندن برای شما مناسب نباشد. نیست. خودم هم اینجا را جای مناسبی نمی‌دانم. اینجا جای زنان تنها نیست.» به او نگفتم به‌ویژه زمانی که پا به سن می‌گذارند. پس از چند لحظه، مثل اینکه به حرف‌های من فکر کرده باشد، دستش را از روی صورتش برداشت و گفت: «تنها راه نقل مکان کردن است. هر سال یا دو سال یک بار باید نقل مکان کرد. با این راه، همیشه آدم‌های جدیدی را ملاقات خواهی کرد، درست نیست؟»

قلبم برای او رفت. آدرس را با خط بدی برایش نوشتم و گفتم: «برخی شب‌ها به خانه من بیا. کاناپه‌ای دارم. می‌توانم جایی برای خواب در منزلم به تو بدهم.» نمی‌خواست آدرس را بگیرد و من برگه را به‌زور در دستش گذاشتم. چه دست سردی داشت؛ سرد مانند آجر قدیمی دفن‌شده‌ای. نظرم درباره غده تیروئید او عوض شد.

البته که نیامد. برایم مهم نبود و باتوجه به چیزهایی که الان درباره او می‌دانم، اهمیتش از پیش هم کمتر شده است. به‌عمد، از او نپرسیدم تعطیلات را چه کرده است. اولین روز پس از تعطیلاتش، کم‌توان به نظر می‌رسید. به او گفتم: «چه کار می‌کرده‌ای؟ شغل دوم؟» سرش را پایین انداخت، لبش را گاز گرفت و صورت بزرگ و رنگ‌پریده‌اش را برگرداند. گهگاه آزارم می‌داد. انگار زبان انگلیسی را نمی‌فهمید؛ روش‌های انکار و تکه‌کلام‌هایی را درک نمی‌کرد که همه ما از هرجا باشیم، آن‌ها را استفاده می‌کنیم. گفتم: «بگذریم. چیزهای هیجان‌انگیزی را از دست داده‌ای خانم باترست. هفته پیش ورودی غیرقانونی داشتم.» یک روز صبح وارد شدم و خانم راناتونگا و دنیس را داخل دیدم. خانم راناتونگا در حال گریه کردن بود و دستمالی را در دستش پیچ‌وتاب می‌داد. ماشین پلیسی هم بیرون بود.

خانم باترست گفت: «جدی؟ مواد؟» حالا بیشتر سر حال به نظر می‌رسید.

«بله، این چیزی است که شین بن گفت. حتماً فکر کرده بودند چنین چیزهایی را در محوطه ساختمان نگه می‌داریم. آن‌ها طبقه پایین را زیرورو کردند. همه جا پر از شیشه بود. عملاً در یخچال را از جا کردند. نمونه‌های بتینا را برداشتند، به آن‌ها چه کار داشتند؟ با تیوب‌های خون چه کار داشتند؟»

خانم باترست سرش را تکان داد؛ گویی وضعیت آسفبار تمام بشر در برابر او قرار داشت. سپس گفت: «نمی‌توانم تصورش را هم بکنم. می‌روم پایین تا بتینا را دل‌داری بدهم.» بعد آهسته گفت: «دخترک بیچاره، چه شوکی!»

شنبه، پس از صبحی طولانی در خیابان هارلی، فکر کردم در دهکده بمانم و به خرید بروم. ساعت دو، از گرما و ازدحام جمعیت خسته شدم. سوار اتوبوس تورگردی شدم و تظاهر کردم فنلاندی و قادر به تکلم یک زبان هستم و پاهایم را روی صندلی خالی جلویی دراز کردم. هوا گرمای ناخوشایندی داشت و رعدآلود بود. توریست‌ها مات‌ومبهوت به جریان‌های راهنمایی رانندگی و پارک‌ها نگاه می‌کردند. درختان، سبز و مرطوب به نظر می‌رسیدند و شاخ‌وبرگ‌ها مانند توده‌های بزرگ و درهم‌فشرده‌ای آویزان بودند و سنگین و آرام صدای خش‌خش می‌دادند. در نزدیکی کاخ باکینگهام، باغچه‌ای از شمعدانی قرمز مشخص بود؛ گویی زمین در پیاده‌روها فواره‌ای از خون ایجاد کرده بود. پاسداران امنیتی دلسوز از رمق افتاده بودند و در پست‌های خود با بی‌حالی کار می‌کردند.

آن شب برای خوابیدن بسیار گرم بود. شب بعد خواب دیدم در خیابان هارلی هستم. روزی که در خواب دیدم، دوشنبه بود. این روز را مردمی خواب می‌بینند که تمام هفته را سخت کار می‌کنند. من می‌رفتم و می‌آمدم. پیاده‌رو رنگ خاصی داشت؛ مثل اینکه زمان طلوع یا غروب آفتاب بود و دیدم تمام مسیر ریل‌گذاری خط‌آهن تا آنجا سوهان‌کاری شده بود. در خیابان همراهی داشتم که قدم‌به‌قدم با من می‌آمد. به او گفتم بین با ریل قطار چه کرده‌اند. آن خانم به من گفت بله، منطقه بسیار کثیفی است. سپس دست بزرگی بیرون آمد و مرا به سمت آن‌ها هل داد.

فردای آن شب گیج و لرزان بودم. قطار همیشگی‌ام را از دست دادم و دوازده دقیقه دیرتر به واترلو رسیدم. دوازده دقیقه نسبت به طول عمر چیزی نیست. این، تازه شروع روز افتتاحیه است. همین است که هست. زیرا بعد از آن نوبت دست‌وپنجه نرم کردن با خط واترلو و ایستگاه پارک ریگنت با بالابرهای خرابش است. وقتی به بالا رسیدم، بایستی شروع به دویدن می‌کردم و گرنه اسمیر و شین بن سرشان را در لانه من فرومی‌بردند و با صورتشان ضربه می‌زدند: «اوه، تاد کجاست؟» وارد

خیابان هارلی شدم و چه دیدم؟ فقط لیز باترست را دیدم که با پاشنه‌های بلند در آن راه می‌رود. به او رسیدم و دستم را روی بازوی او گذاشتم و گفتم: «دیر رسیدید خانم باترست! به شما نمی‌آید!» گفت: «به علت نخوابیدن است. استراحت نکردم.» گفتم: «شما هم؟» خوابم به آسانی از یادم رفت و در حس ترحم خود غرق شدم. سرش را به علامت تأیید بالا و پایین برد و گفت تمام شب بیدار بوده است.

اما سه، چهار، چند ثانیه بعد، احساس کردم شدید برافروخته و آزرده شدم. نمی‌توانم بهتر از این بیان‌ش کنم. خدا می‌داند بتینا همیشه با رفتار دوستانه و ابلهانه‌اش مرا خسته می‌کند، همچنین پزشکان. اما در آن لحظه دریافتم خانم باترست بیش از همه مرا خسته می‌کند. قبول دارم کمی تشر زدم و گفتم: «لیز، چرا همیشه طوری ظاهر می‌شوی که هستی؟ این شل، این را دور بینداز، نمی‌توانی؟ این را بسوزان، دفنش کن، آن را به محل فروش وسایل اضافی ماشین ببر. تو به شدت مرا افسرده می‌کنی زن. موهایت را مرتب کن. سوهان ناخن بخور و ناخن‌هایت را سوهان بکش.»

او درحالی که صورتش مانند ماه رنگ‌پریده و بی‌گناه بود، به سمت من برگشت و گفت: «ناخن‌هایم؟ موهایم؟» فهمیدم او را ناراحت کرده‌ام. بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای دستش را عقب برد و مشتش را به سینه من کوبید. به عقب پرت شدم؛ درست به سمت ریل. حس کردم ریل‌ها در بدنم فرو رفتند؛ میله‌ای در ستون فقراتم و میله‌ای پشت کتفم. خانم باترست به سرعت از خیابان دور شد. دستم را پشتم بردم و لحظه‌ای انگشتانم را دور سیخ‌های تراشیده شده گرفتم و خودم را مانند اهرمی بالا کشیدم و تلوتلوخوران دنبال او رفتم. اگر ذره‌ای به پزشکانمان ایمان داشتم، از آن‌ها می‌خواستم نگاهی به جراحتم بیاندازند؛ اما همان‌طور که می‌دانستم، احساس می‌کردم فقط سرهم‌بندی می‌کنند. ببخشید؛ چرا که من بی‌رحم بودم. باید خستگی‌ام را سرزنش کرد.

تمام آن روز احساس درد داشتم. صداها بلندتر به نظر می‌رسیدند. وقتی پزشکان کفش‌هایشان را دررفت‌وآمد به زمین می‌ساییدند، صدای اصطکاک قوس کفششان را بر کف‌پوش‌ها می‌شنیدم. صدای وزوز و فوت کردن گلاند را می‌شنیدم؛ صدای غرغر کردن بیمارانش و نفس‌نفس زدن بیماران اسمیر را که گویی آن‌ها را به سمت آینه پزشکی هل می‌داد؛ آن‌هم زمانی که خانم باترست آنجا ایستاده بود. صدای زوزه و سایش دستگاه دریلِ اسناپر و جرنج جرنج ابزار استیل روی ظرف‌های استیل را می‌شنیدم.

به بتینا گفتم که همه اتفاق‌های امروز به دوشنبه مربوط است؟ او گفت: بله. آن قدر احمق بود که

فکر کرد این سؤالی عادی است. گفتم: «آه، پس دکتر لوباتومی حدود ساعت دو و نیم تا هشت و نیم اینجا خواهد بود؛ طبقه اول، در دوم سمت چپ. فکر کنم به عمل جراحی مغز یا آرام بخشی قوی یا چنین چیزی نیاز دارم. امروز با خانم باترست تندخویی کردم. به شنلی خندیدم که می پوشد.» بتینا دهان توت فرنگی مانندش را به اطراف چرخاند. چشمان درشتش که مانند میوه های نرسیده بودند با حسی بیرون زدند که درک نکردن را نشان می داد. گفت: «می دانم خیلی از مدافاده به نظر می آید؛ اما فکر نمی کنم خنده دار باشد.»

نمی دانم این نکته که آن ها باهم خوب شدند و مرا در سرما تنها گذاشتند را گفته ام یا نه. این تابستان هوش و حواس ندارم؛ این تعریفی است که لوباتومی دارد. اما هنوز وقتی بیماران داخل می آیند، به نظرم می رسد تا استخوان آن ها را مستقیم می بینم. صدای ضربان قلب، تنفس و گوارش آن ها را می شنوم. می توانم سرعت تپش قلب آن ها را تخمین بزنم و بگویم تا کریسمس زنده می مانند یا خیر. الان سپتامبر است و من هنوز احساس بدی نسبت به لندن دارم. درحالی که تب دارم و کثیف و ناامید هستم، به استاین برمی گردم تا دوش بگیرم. برای اینکه احساس بهتری داشته باشم، این تصویر را در ذهنم نگه می دارم که روزی از این دهکده دور می شوم. جایی می روم که به اندازه کافی برایم بزرگ باشد. جایی حتی کوچک ولی آرام.

روز بعد دسته گل سوسنی خریدم و به سمت واترلو آمدم. گل ها را در اتاق خانم باترست گذاشتم و گفتم: «برای اظهارات بی رحمانه ام متأسفم.» او با بی اعتنائی سرش را به علامت تأیید بالا و پایین برد. گل ها را روی میز سالن عمومی رها کرد و در آب نگذاشت. نمی توانستم خودم این کار را بکنم، می توانستم؟ آن روز عصر او و بتینا باهم رفتند. موقع رفتن گل ها را کمی جمع و جور کرد و حتی به آن ها نگاه نکرد. نمی دانم گل ها را به خانه برد یا در سطل آشغال ریخت.

روز بعد بتینا از طبقه پایین به سمت بالا آمد. در چارچوب در ایستاد و تکیه داد. به طور عجیبی کبود و بی حال به نظر می رسید؛ گویی تصویر کلی اندام او گنگ و تار بود. رو به من کرد و گفت: «می خواهم با تو صحبت کنم.» گفتم: «حتماً. به دردتس افتاده ای؟»

نگاهی به اطراف کرد و گفت: «اینجا نه.» به او گفتم: «ساعت یک و ربع به دیدنم بیا.» به او گفتم چطور آن کافه فرانسوی را پیدا کند. آنجا حتی در زمان ناهار ارزان تر هم هست. اول من به آنجا رسیدم. کمی آب نوشیدم و فکر نمی کردم بیاید. ممکن بود آدرس را گم کند یا حتی از آمدن پشیمان شود. هر چه باشد مشکلات او بسیار آسان و راحت حل می شدند. ساعت یک و نیم، ناگهان

باحالتی عصی وارد شد. گونه‌هایش از روی خودبزرگ‌بینی صورتی‌رنگ شده بودند؛ این رنگ وقتی بر گونه‌هایش نشست که پیشخدمت، ژاکت ضدآب ارزان‌قیمتش را گرفت. منو را آوردند و او نگاهی به آن انداخت. چتری‌های مجعدش را از پیشانی‌اش کنار زد و همان‌طور که پیش‌بینی می‌کردم شروع به گریه کرد. تابستان طولانی و سختی بود. چیزی به خاطر آمدن خانم باترست درباره رفتن می‌گفت و به او گفتم: «فکر می‌کنم دیگر پیش ما نخواهی ماند بتی، درست است؟»

چشمانش را به چشمان من دوخت. اینکه چشمان آبی - بنفش زیبای او هدفی را دنبال می‌کنند، مرا شگفت‌زده کرد. گفت: «تو متوجه نمی‌شوی، درست است؟ خدای من! تو متولد چه سالی هستی؟ متوجه نمی‌شوی که من بیشتر شب‌ها باترست را می‌بینم؟»

که این طور، دیدار! سکوت طولانی مدبرانه‌ای کردم. این کاری است که در چنین وقت‌هایی باید انجام دهید؛ وقت‌هایی که فرد مقابلتان را کامل نمی‌شناسید. سپس او کار عجیب دیگری انجام داد: آرنج‌هایش روی میز بودند، انگشتانش را پشت گردنش برد تا پوست پشت گردنش را ماساژ دهد و موهای قرمزش را بالا برد. انگار می‌خواست چیزی به من نشان دهد. در یک لحظه چشمانش با چشمانم درآمیخت و موهایش روی گردن سفیدش برگشت. از ترس بر خود لرزید. دستش را به آرامی بر شانه‌اش برد و اجازه داد دستش سینه‌اش را لمس کند. پیشخدمتی از آنجا رد شد و با ترش‌رویی به من نگاه کرد؛ گویی چیزی را دیده بود که دوست نداشت ببیند.

دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم و گفتم: «اوه، کافیه بتی. گریه نکن.» خب تو این مدلی هستی. باید می‌فهمیدم، درست است؟ وقتی به غار من آمدی تا درباره ناهنجاری جنسی صحبت کنی و بخندی، باید می‌فهمیدم. دوباره گفتم: «خیلی از مردم مثل تو هستند بتی.»

تمام شیرینی او به یک‌باره ناپدید شد. به آدم بددهنی تبدیل شد که عاری از لطف و گیرایی است و ناسزا می‌گوید. گفت: «اوه خدای من! مثل اعتیاد می‌ماند.»

«گروه‌های حمایتی برای درمان وجود دارند. می‌توانی با آن‌ها تماس بگیری و توصیه‌های آن‌ها را برای خلاص شدن از این حس بشنوی. فکر نمی‌کردم چنین مسائلی، آن‌هم در لندن مشکل باشند. پیدا کردن آدم‌هایی باجنسیت‌گرایی مشابه باید راحت باشد.»

بتینا سرش را تکان داد و چشمانش را به پارچه رومیزی دوخته بود. شاید به خانواده‌اش فکر می‌کرد. در ملبورن، آداب و رسوم متفاوتی وجود دارد، این‌طور نیست؟ به او گفتم: «این‌گونه به

مسئله فکر کن. شاید فقط دوره‌ای از زندگی‌ات را می‌گذرانی.»

او سرش را بالا آورد و گفت: «دوره‌ای از زندگی؟ این تمام آن چیزی است که می‌دانی، تاد؟ من دیگر تا ابد همین‌طور هستم.»

اگر بخواهم پیش‌داوری‌ام را کنار بگذارم که کار آسانی نیست و در اصل چرا باید این کار را بکنم؟ باید بگویم نظر خاصی درباره‌ی خانم باترست ندارم؛ هرچند به‌عنوان همکار، اخیراً کمی سرحال‌تر شده است. الان که با بتینا رابطه دارد، با انرژی و چابک شده است. چشمانش براق شده‌اند و به من نگاه می‌کند. فکر می‌کنم می‌خواهد روابط را اصلاح کند و مشکلات مربوط به حمله به من در خیابان را رفع کند. از من خواسته است آخر هفته بعد او را ببینم. نمی‌دانم بروم یا نه؟ چیزی که او گفت، این بود: برای عصرانه بیا.

رنجیدگی خاطر آن شخص

اسمش نیکولت بلاند و معشوقه پدرم بود. درباره اوایل دهه هفتاد میلادی صحبت می‌کنم. دورانی که پدرم مطیع خواسته‌های نفسانی‌اش بود؛ خیلی می‌گذرد. او شبیه نیکولت مشهور بود: دلربا، موقر، با موهای کوتاهی که هنرمندانه فر شده بودند و چشمان تیره، شفاف و خمار. رنگ پوستش به رنگ عسل بود؛ گویی پدرم گلچینی از بهترین‌ها را برای تعطیلاتی دل‌چسب در اختیار داشت و نیکولت هم زن آرامی به نظر می‌رسید. کمتر پیش می‌آمد لبخند بر لب نداشته باشد. او را در بیست‌وشش سالگی‌اش تشریح کردم؛ در آن زمان من هفده‌ساله بودم و آخرین تابستانی بود که به‌عنوان کارمند پایه در دفتر کار پدرم می‌گذراندم. آن تابستان، آخرین تعطیلی پیش از ورود به دانشگاه بود. پدرم همیشه آن دفتر کار را شیطانی می‌خواند و من هیچ‌گاه نفهمیدم چرا.

عادت داشتم وقتی تایپ می‌کند او را نگاه کنم، کلیپ-کلیپ؛ حرکات کوچک و سریع ناخن‌های صدفی‌اش را نگاه می‌کردم. گفتم: «می‌گویند زن‌ها هیچ‌وقت تایپ کردن را یاد نمی‌گیرند.» مردم سال ۱۹۷۲ این را می‌گفتند. دستش برای لحظه‌ای در هوا معلق ماند و گفت: «بله، واقعاً می‌گویند؟ دوباره شروع نکن ویکی. کارهای زیادی را باید تا زمان شام انجام دهم.» او حرکات سریع دیگری انجام داد و دوباره همان صدای کلیپ-کلیپ.

من مجذوب پاهای او شده بودم. سرم را برعکس آویزان می‌کردم و به پاهای او خیره می‌شدم که کنار هم زیر میز تحریر قرار گرفته بودند. کفش‌های پاشنه مدادی ازمدافتاده بودند؛ اما او همچنان آن‌ها را می‌پوشید. کفش‌هایش مشکی و واکس زده بودند. یک‌بار وقتی پدرم از اداره برگشت، او درحالی که صدای کلیپ-کلیپ ایجاد می‌کرد، گفت: «فرانک، فکر می‌کنی بتوانیم پنل ساده‌ای به این میز تحریر بچسبانیم؟»

در کریسمس و از زمانی که برگشتم، میزش را گرفته بودم؛ چون او برای کار به محل کار کاپلان در میدان آلبرت رفته بود. پدرم می‌گفت: «ویژگی نظارتی خاصی در آن کار وجود دارد. همچنین کار متفاوتی برای اوست. می‌دانی، تجربه او در اینجا تقریباً محدود می‌شود؛ چون ما فقط نقش نگارنده سند را داریم.» من گفتم: «ترافیک جاده آزاردهنده است. باعث رنجیدگی خاطر او می‌شود.»

«بله، اما او خوش‌گذران است. به علاوه سیمون به او پیشنهاد صد پوند بیشتر در سال را داده است.»

«حتماً ناهار و ضمانت‌نامه هم می‌دهد.»

«تعجیبی ندارد این کار را هم بکند.»

«ریش تراش اکام بهتر صورتت را اصلاح می کند.»

وقتی او شروع به افزودن توضیحات کرد، به چیزی شک کردم. پایم به طور عصبی تکان خورد؛ وقتی غیرمنتظره به واقعیتی پی می برم، این اتفاق می افتد. پایم تکان خورد و محکم به پنل ساده برخورد کرد. همه این ها برایم تازگی داشتند. می دانستم مردها با منشی هایشان روابطی دارند. تصور می کردم دیدگاه روابط نامشروع در خیابان جان دالتون، خیابان کراس و صرافی کورن رواج زیادی دارد. ما هیچ گاه شاهد روابط زناشویی و نکاح قانونی در فضاهای کاری نبودیم؛ اگر هم چنین اتفاقی می افتاد، کارمندان اسناد مربوط به آن را از دسترس من خارج می کردند. بنابراین جدیدترین نوع دغل بازی مردانه ای که دیده بودم به رمان توماس هاردی مربوط بود. دهه ۱۹۶۰ پشت سر ما بود؛ دوران عشق آزاد. اما این موضوع در ویلم اسلو^{۲۲} نمایانگر نشده بود؛ جای شلوغی که ما ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه روزهای کاری در آن رفت و آمد می کردیم. دلیل اینکه نیکولت به سمت میدان رفته بود را حدس زدم؛ برای یک شریک ارشد، کار محتاطانه ای بود که بخواهد روابط خود را خارج از محدوده کاری حفظ کند. کاپلان هم بایستی در این امر سهیم بوده باشد. این کار مانند تعویض یک هدیه بود؛ مثل زمانی که آن ها یک تاجر اضافه بر سازمان را برای ما می فرستادند؛ آن هم وقتی تاجری از دستان می پرید.

از آن به بعد زندگی ما بی عیب و نقص شده بود. ما در خانه ای بسیار تمیز زندگی می کردیم که کوچک ترین گرد و خاکی در آن دیده نمی شد و مادری که تمام وقت در حال تمیزکاری بود. خواهرم به دانشکده تربیت معلم رفته بود. من به طور وسواس گونه ای مرتب و منظم شده بودم و پدرم، او مردی نبود که دل به کار بدهد. گاهی اوقات در تابستان مرا به خانه می فرستاد و می گفت باید برگه های کاری را واریسی کند؛ گویی کارهای دیگری مانند بریدن هیزم وجود داشت که فقط شریک ارشد از پس آن ها برمی آمد! به من پیغام می داد موقع برگشتن ساندویچ گرفته است. غذای برشته شده ای که مادرم برای او گرم نگه می داشت، در بشقاب داخل فر، از دهان می افتاد و بدشکل می شد. مادرم تنها و در تاریکی به باغچه می رفت و در حالی که پایش در زمین خیس از آبیاری فرو می رفت، شاخه های پژمرده را به نی ها گره می زد. اگر تلفن زنگ می زد، می گفت: «دارم می آیم.» و در حالی که به علت هوای غروب صدایش می لرزید، می گفت: «بین پدرت است؟» صدای او را می شنیدم که کلون در پستی را می زد.

او مشاور حقوقی در دادگاه مذهبی بود و برخی شب ها تا دیروقت در اداره پلیس می ماند. مادرم

طبیعت ضعیفی داشت و گاهی اوقات که عقربه ساعت به یازده نزدیک می شد، ضعیف تر هم به نظر می رسید. مادرم با حالت تلنگری گفت: «نباید مجبور می شدی این کار را قبول کنی. سنت برای این کارها بسیار بالاست. بگذار پیترو متکالف این کار را انجام دهد. بگذار واتسی ویلیس انجامش دهد؛ او هنوز سی سالش هم نشده است.» وقتی پدرم به خانه آمد، مادرم بوی الکل را از نفسش فهمید و با شکنندگی گفت: «بی شک روی پروانه کارت ریسک نکرده ای، درست است؟»

او گفت: «جو خاصی در خیابان مین شال حاکم است. به شدت سرمست کننده است.»

من گفتم: «شما آن دختر را می شناسید؟ نیکولت؟ غیرطبیعی نیست؟»

او رو به مادرم گفت: «بلاند. نیکولت بلاند. او قبلاً ... چه می گویند ... تایپیست بود. دوباره شروع نکن ویکتوریا.»

مادرم گفت: «اوه بله، کاپلان جوان به او پیشنهاد دوره کاری با حقوق بازنشستگی داده است.»

«دقیقاً خودش است. یک دفعه چه شد؟ چرا به نظر غیرطبیعی می آید؟»

«رنگ کاراملی زیبایش. دست و پای کوچکش، می دانی که، به نظر خیلی ظریف می آیند. انگار از هنگ کنگ آمده است.»

او با رنجیدگی خاطر گفت: «نمی دانستم با یک زن اینوک پاول^{۲۲} کار می کردم.»

گفتم: «می خواهم بدانم با قوطی های مخصوص برنزه کردن تغییر رنگ می دهد یا نه. اگر با آن ها باشد، می خواهم یکی بخرم. می خواهم برای جنس مخالف کمی جذاب تر باشم. بالاخره باید از یک جا شروع کنم.»

«با آن موهای کوتاه مانند زندانی ها شده ای.»

مادرم گفت: «باب سلیقه من نیست؛ منظورم برنزه کردن است. کوتاهی موها هم به مرور از بین می رود. دفعه بعد که او را دیدی، به کف دست هایش نگاه کن. اگر رنگ برنز در کار باشد و پوست خودش این رنگ نباشد، چین های کف دستش کاکائویی رنگ می شوند. ملکه های زیبایی چنین معضلاتی دارند. والری این را می گوید.»

والری آرایشگر، فضول محله و انسان خوفناکی بود که مانند سزار بورگیا^{۲۳} زندگی پرابهامی داشت. مادرم سعی داشت مرا به او نزدیک کند. از تغییر موضوع ایجادشده در گفت و گو خوشم نیامد. گفت و گو به سمتی می رفت که من داشتم بازخواست می شدم؛ بنابراین گفتم: «می روم بخوابم.»

«امیدوارم از آن خواب‌ها نبینی عزیزم.»

پدرم گفت: «بوس، بوس.» و زیر باریکه نور آشپزخانه گونه پر مویش را به من نشان داد تا ببوسم.



پس از کریسمس، همان طور که برنامه ریزی‌هایی برای آینده من انجام می‌شد، در دفتر کار ماندم. اتفاقی در دانشگاه افتاده بود؛ البته چیز مهمی مانند آدمکشی نبود. ما اینجا وارد این جور مسائل نمی‌شویم. اوایل سال با پرونده ضرب و شتم وارد دادگاه شدیم؛ پرونده‌ای که با توجه به استانداردهای ما موضوع جالبی بود. صاحب میخانه‌ای در آنکوت متهم بود یکی از مشتری‌هایش را با ضربه‌های پی‌پی له کرده است. شاکی آماده بود بگوید آدم‌ها در آرامش مشغول نوشیدن در بار بودند که ناگهان احساس کرد نیاز دارد به دستشویی برود. در آن هنگام، صاحب بار به عمد راه او را بسته و او را به حیاط پشتی و میان بشکه‌ها برده بود و در نهایت، در بزرگی را باز کرده و او را به جای کثیف و ملال‌انگیزی پرت کرده بود. آنجا هیچ کس جز پاسبان نظامی نبود و او تنها شاهد زخم عمیق سر مرد بود و سریع بیانیه دست‌اول و کامل خود را زیر نور چراغ خیابان و در دفتر خود نوشته بود.

صاحب بار نیمی از تیمش را آورده بود تا بر مهربانی و تعادل شخصیت او شهادت دهند. تابه‌حال، خدمه‌ای خلاف کارتر از این ندیده بودم. موضوع اظهارات پلیس در آن شب بسیار مهم بود و صاحب بار که جوانی ایرلندی و بانرژی بود، با الم شنگه کردن در راهروی بیرونی دادگاه به خودش کمکی نمی‌کرد. او در راهرو داد می‌زد و هوار می‌کشید و درملاًعام به همه پیشنهاد نوشیدنی مجانی می‌داد. با صدای بلند به شاکی، برنارد بل، گفت: «برنده یا بازنده، هر وقت می‌خواهی بیا و لذت ببر.»

برای در امان ماندن از پیشنهاد او، مجبور بودم خودم را پنهان کنم. به بالا نگاه کردم و خودم را استوار نشان دادم تا پدرم را در دادگاه همراهی کنم. در کمال تعجب دیدم نیکولت ظاهر شد و در سمت دیگر راهرو پرسه زد. او ابروهایش را درهم کشیده بود و اطرافش را می‌پایید. وقتی مرا دید، لبخند ساختگی بی‌معنایی زد. تعدادی برگه در دستش داشت و آن‌ها را در هوا تکان می‌داد؛ گویی می‌خواست نشان دهد پی کار کاپلان است؛ اما من تقریباً می‌دانستم آمده تا پدرم را پیدا کند. فکر کنم این را از نوع گرداندن چشم‌هایش به اطراف فهمیدم. صاحب بار درحالی که روی بازوی پلیس تلوتلو می‌خورد، پیشنهاد داد: «پرنسس برای شما دوبرابر مشروب قوی می‌آورم.» صورت پلیس طوری بود که انگار می‌خواهد بگوید حالا فهمیدی چرا با آوردن ضامن مخالفت کردیم؟

وقتی صاحب بار که با همه اوصاف، مردی دوست‌داشتنی بود، برداشت خودش را از آن غروب ارائه

کرد، صدای پوزخند کارمندان اطراف من و قهقهه خنده عموم تماشاچیان بلند شد. پاتس که نشسته و به شوخ طبعی معروف بود، از کوره دررفت و تهدید کرد دادگاه را تخلیه می کند؛ بنابراین، سکوت خیلی زود دادگاه را فراگرفت. اما من از این بخش ماجرا زیاد مطمئن نیستم؛ چرا که وقتی افسر پلیس داشت به جایگاه می رفت، ضربه ای را بر شکمم احساس کردم؛ چیزی مثل یک سم و مجبور شدم خودم را به شدت خم کنم تا کیف را روی پاهایم نگه دارم، اریب وار به سمت پدرم بروم، به پاتس با سر علامت تأیید بدهم و با احترام از دادگاه خارج شوم و به سمت دستشویی بروم. پدرم که حالا با مسائل ژنتیکی زنان جوان آشنا بود، هنگام خروج، نگاه معناداری به من کرد. به سمت در رفتم، به بالا نگاه انداختم و نیکولت را دیدم که در جایگاه تماشاچیان نشسته است و دوستان صاحب بار از دو طرف به او فشار می آورند؛ کسانی که سر هر پاسخ دندان شکن در دادگاه، در سکوت روی صندلی هایشان بالا و پایین می پریدند.

وقتی برگشتم، دادگاه به طور موقتی برای وقت ناهار خاتمه یافته بود. نیکولت در راهرو بود و صمیمانه با پدرم گفت و گو می کرد و صورتش را تا صورت او بالا آورده بود. آنجا بسیار شلوغ و بی صاحب بود. پدرم چشمانش را به صورت او دوخته بود و محزون به نظر می رسید. فکر کردم باید گرسنه باشد. سرش را بالا آورد و با دقت به راهرو نگاه کرد تا شاید ناجی یا پیشخدمتی را ببیند. چشمانش از من گذشت، هرچند به نظر می رسید مرا ندیده است. خسته و گرفته بود؛ گویی در کنار خیابان، تنها رها شده است و یکی از افراد تبه کار خیابان آنکوت در حال مکیدن خون اوست.

راهرو با هیاهوی افراد متفاوتی پر شد که با عجله از خوردن ناهار برمی گشتند. هوای بدبویی از پایان سیگار کشیدن، خوردن آبجو، پنیر، پیاز و ویسکی که به وفور برای آن ها آورده شده بود، فضا را پر کرده بود. بوی پالتوهای مرطوب و کاغذهای کاهی خیسی که در آن ها بودند، مانند کاغذهای نمناک چاپ اولیه روزنامه عصر که تانخورده در هوا به پرواز درمی آمدند. نیکولت با گام های تندی به سمت من آمد. همان طور که می آمد، لبخند بر لب داشت و گویی پاشنه هایش کف راهرو را سوراخ می کردند. او در کیفش را باز کرد، یک شیشه اسپرین از آن درآورد و گفت: «پدرت فکر کرد به دو تا از این ها نیاز داری.»

«معمولاً سه تا می خورم.»

«مهمان من باش.»

او با گشاده دستی در شیشه را باز کرد؛ اما مقداری پنبه در گلوی شیشه بود و وقتی تلاش کردم آن را

بیرون بیاورم، از انگشت سبابه‌ام سر خورد و از دسترس دور شد. نیکولت گفت: «به من بسپارش.» او شیشه را با ناخن‌های صدفی‌اش گشت و گفت: «مزاحم کوچولو.»

پدرم به ما ملحق شد. با جمع کردن انگشتان ضخیمش نشان داد که نمی‌تواند در این مورد کمک کند. نیکولت از عصبانیت سرخ شد و صورتش تغییر شکل داد. کنار هر پلک، خطی شبیه مارماهی به رنگ آبی مایل به خاکستری وجود داشت که به زیبایی با مداد کشیده شده بود. خودم را در موقعیتی قرار دادم که بتوانم کنار او بایستم و خط گردنش را ببینم تا بفهمم رنگ کاراملی کجا تمام شده است؛ اما تنها چیزی که دیدم لکه‌های زشت ایجادشده بر اثر استیصال او از درآوردن پنبه بود که رنگ قرمز را تا دکمه‌های بلوز ابریشمی‌اش ایجاد کرده و مانع بررسی من شده بود.

نیروی امنیتی آمد. برنارد بل گفت: «چه شده است فرانک؟»

پدرم گفت: «دخترم... سردردش شروع شده است.»

«گرم‌زدگی!» ماه فوریه بود و این طنز اصلاً خنده‌دار نبود. هیچ‌کس نخندید. برنارد گفت: «اوه، هرطور می‌خواهید عمل کنید. انبرک مشکل را حل می‌کند.»

تقریباً سرم را برگرداندم تا انبرک را ببینم؛ کارمند نرم‌استخوانی را دیدم که دستکش‌های بدون جای انگشت داشت. سپس برنارد را دیدم که در حال جست‌وجو کردن در جیبش است. او از جیبش، گیره‌ای ارزشمند، پول خرد قدیمی و کمی پرز بیرون آورد. آن‌ها را بررسی کرد و دوباره دست‌هایش را در جیبش فروبرد و آن‌ها را تا مدتی در جیبش تکان داد. فکر کردم این کارش عرض‌اندازی جلوی دلربایی نیکولت است. پدرم با عصبانیت گفت: «برنی، تو هیچ‌وقت در مسیر دادگاه انبرک در جیب نمی‌گذاری، درست است؟ ناخن گیر، شاید...»

برنی گفت: «شاید مسخره کنی؛ اما من دیده‌ام که آسیب‌های بدی از تراشه‌های شیشه شکسته ایجاد می‌شود. دست مردی در آمبولانس جان بزرگ، جراحی و ضد عفونی شد.»

اما بعد نیکولت به سختی موفق شد. او پنبه را با نوک انگشتانش گرفت. سه قرص اسپرین کف دست من انداخت. اگر قرص‌ها کف دستش می‌لغزیدند، می‌توانستم به پرسش درون ذهنم، پاسخ دهم.

اوایل بعد از ظهر، پرونده خاتمه یافت. مرد ایرلندی به راهرو هجوم آورد و با آدم‌های خوش‌قلبی که در راهرو بودند، احوالپرسی کرد و با صدای بلند گفت: «این دوروبر نوشیدنی نیست؟» برای من

تعجب آور بود می دیدم نیکولت هنوز آنجاست. او تنها ایستاده و بند کیفش دور آرنجش افتاده بود. برگه‌هایش را، هرچه بودند، گم کرده بود. جوری نگاه می کرد انگار برای چیزی در صف ایستاده است. صاحب بار در مسیر، رقصان راه می رفت و می گفت: «خیلی خوب و با روش نجیبانه‌ای پیگیری کردید، آقا.» وقتی از کنار نیکولت رد شد، دیدم نیکولت مشت‌هایش را جمع کرد، پاهایش را از خشم کمی نسبت به هم فاصله داد و با چابکی نظامی، یک قدم به سمت دیوار برداشت و ساعدش را محکم جلوی شکم کوچکش گرفت.

آن شب پدرم، مادرم را به گوشه‌ای برد. مادرم با حرکات کوچک بی منظوری در راه رفتن از او فاصله می گرفت و او مجبور بود مادرم را در سالن و آشپزخانه دنبال کند و بگوید به من گوش کن لیلیان. من به دستشویی رفتم و کابینت دستشویی را نگاه کردم. معمولاً از این کار اجتناب می کنم، چون فکرش هم حالم را به هم می زند. چیزهایی که آنجا بود را مرتب کردم؛ یک بطری کوچک روغن زیتون، پماد لجن دریایی، بسته‌ای چسب زخم، چند قیچی که انتهایشان گرد بود و لکه‌های زنگار بر تیغه‌هایشان دیده می شدند و بسته‌ای بانداژ در سلفون. وسایل مربوط به صدمات بیشتر از آن بودند که تصورش را می کردم. مقداری پنبه از بسته‌ای درآوردم، گلوله کردم و در گوش‌هایم گذاشتم. به طبقه پایین رفتم و به پاهایم نگاه کردم که مانند پیشاهنگی جلوتر از من حرکت می کردند. بالینکه قابی شیشه‌ای روی در آشپزخانه وجود داشت، داخل آشپزخانه را نگاه نکردم. پس از مدت کوتاهی، لرزشی زیر پاهایم حس کردم و گویی تمام خانه در حال لرزیدن بود.

به آشپزخانه رفتم. پدرم آنجا نبود و سریع نتیجه گرفتم باید یواشکی از در پشتی بیرون رفته باشد. اتاق غرق صدای نامشخص گرم‌گرمب بود. مادرم محکم بر گوشه میز آشپزخانه و ظرف ضدحرارتی می کوبید که همیشه شام پدر را گرم نگه می داشت. ظرف از شیشه بسیار محکمی ساخته شده بود و زمان زیادی طول می کشید تا بشکند. در آخر، وقتی ظرف خرد شد، مادرم خرده‌شیشه‌ها را روی زمین رها کرد و با شتاب از کنار من گذشت و به طبقه بالا رفت. به گوش‌هایم اشاره کردم تا به او بفهمانم نتوانستم تفسیری از شرایط داشته باشم. در تنهایی خرده‌شیشه‌های ظرف را جمع کردم و روی میز گذاشتم. چون انبرکی با خود نداشتم، تکه‌های شیشه را با ناخن‌هایم از لای کاشی‌ها برداشتم. این جزئیات کار، زمان تقریباً زیادی گرفت. همان‌طور که آن غروب ساکت بدون اهمیت حضور من در حال گذر بود، تکه‌های شکسته‌شده را کنار هم قرار دادم و شکل پیازها و هویج‌هایی را کامل کردم که ظرف با آن‌ها تزئین شده بود. بقیه کار را برای مادرم گذاشتم. فردا

صبح که پایین آمدم، آن ظرف آنجا نبود؛ گویی هیچ وقت آنجا نبوده است.

پس از به دنیا آمدن دوقلوها، رفتم آن‌ها را ببینم. رفتار نیکولت بسیار صمیمانه بود. تلاش می‌کرد درباره دوران قدیم صحبت کند؛ درباره آن پنل ساده کنار میز و این جور چیزها. اما من به شدت از او دوری می‌کردم. پدرم هنوز محزون به نظر می‌رسید؛ درست از روزی که صاحب بار ایرلندی در دادگاه بود و بچه‌ها هنوز جنین بودند. اما فکر کردم از وجود بچه‌ها راضی است، چون مانند جوان خام و بی تجربه‌ای لبخند می‌زد. به انگشتان کوچک آن‌ها نگاه کردم و به کف دست‌هایشان. حیرت کردم و او از همه این‌ها راضی به نظر می‌رسید. گفت: «مادرت چطور است؟»

چیزی در حال جوشیدن بود؛ ماده خوراکی برشته شده‌ای روی بشقاب داغ مخصوص کودک. مادرم خانه را گرفت. می‌گفت دوست ندارد باغچه را ترک کند. پدر باید خرج معاشش را می‌داد و او کمی از این پول را صرف کلاس‌های یوگا می‌کرد. مادرم قبلاً بسیار خشک بود، اما الان منعطف است. هرروز به خورشید سلام می‌کند.

من جوان متعصبی نبودم. هنوز هم وقتی مردم زیر آفتاب رنگ عوض می‌کنند، یاد این چیزها می‌افتم. نیکولتی که من دیدم به نظافت کامل نیاز داشت؛ بوی قی بچه می‌داد و موهای مجعدش مانند گلوله بزرگی بالای گوش‌هایش بسته شده بودند. او آرام در گوشم گفت: «او هنوز کشیک کار می‌کند، می‌دانی که، در دادگاه مذهبی. هنوز هم همیشه بیرون است. قبلاً هم این طوری بود؟»

پدرم، مردی کم‌رو، زانوانش را زیر بچه‌ها تکان می‌داد. برایشان با ناله آواز می‌خواند: «یک پنی، دو پنی، یک نان کماچی.» عشق، آزاد نیست. در واقع، او به تنگدستی رسیده بود؛ هرچند حتماً پیش از این فکر این‌جا را کرده بود. توقع دارم آدم‌هایی مثل سیمون کاپلان و برنارد بل از او تعریف و تمجید کنند. تا جایی که می‌دانم همه به جز من به آنچه می‌خواستند رسیدند. گفتم: «این دوروبر نوشیدنی نیست؟» نیکولت که دستش خالی شده بود، قفسه ظرف‌ها را گشود و بطری نوشیدنی بریتانیایی را از آن بیرون آورد. او را در حال پاک کردن گرد و خاک بطری تماشا کردم. فقط نتوانستم از دیدن آن منظره لذت ببرم.

چگونه باید تو را بشناسم؟

اواخر دهه نود، باید در تابستان از لندن خارج می‌شدم تا با اجتماعی ادبی گفت‌وگو کنم؛ از آن اجتماعی که از پایان قرن پیش ازمدافتاده‌اند. وقتی روز موعود فرا رسید، متعجب بودم چرا چنین چیزی را قبول کرده‌ام؟ هرچند گفتن بله راحت‌تر از نه است و همیشه وقتی قولی می‌دهی، فکر می‌کنی هیچ‌وقت زمان عمل کردن به آن فرا نمی‌رسد؛ این‌گونه یک نسل‌کشی هسته‌ای یا چیزی مانند آن اتفاق می‌افتد. به‌علاوه، حسرتی عاطفی برای روزهای خوداصلاحی داشتم. نسا جان بزرگ و همسران فروشنده آن‌ها، مهندسان شاعر و فیزیک‌دانان عیال‌دوستی این کانون‌های کتاب‌خوانی را تأسیس کرده بودند که غروب‌های زمستانی طولانی‌ای برای گذران داشتند. این روزها چه کسی کار آن‌ها را ادامه می‌دهد؟

در آن زمان، زندگی بی‌ثباتی را تحمل و برای شرح موضوعی تلاش می‌کردم که دیگر علاقه‌ای به آن نداشتم. دو یا سه سال در چرخش بی‌اجر و مزدی گیر کرده بودم؛ چیزهایی که قبلاً گردآوری کرده بودم را دوباره گردآوری و روی دیسک کامپیوتر ذخیره می‌کردم و هرچند وقت یک‌بار، این اطلاعات خودبه‌خود پاک می‌شدند. دائم با فیش‌های مرتب‌شده، گیره‌های کاغذ و دفتر ارزان‌قیمت و ورق‌های لکه‌دار و سوراخ‌ش از جایی به جای دیگر جابه‌جا می‌شدم. گم کردن این کتاب‌ها راحت بود؛ آن‌ها را در تاکسی‌های مشکی و باربند قطار جا می‌گذاشتم یا آخر هفته‌ها، آن‌ها را با دسته‌ای از روزنامه‌های خوانده‌نشده دور می‌ریختم. گاهی به نظر می‌رسید به دوباره طی کردن ابدی قدم‌های خود بین جاده آستون و توده روزنامه‌ها محکوم شده‌ام. در آن زمان، توده روزنامه‌ها هنوز در کولیندیل بود؛ بین شهرک دوبلین اشباع از باران که موضوع من از آنجا شروع شد و شهرک صنعتی شمالی که او در آنجا و ده سال پس از دست‌کشیدن از پیرایش، گلپوش را در دستشویی هتل ریلی برید. هرچند پزشک قانونی آن را (تصادف) اعلام کرد، سوءظن شدیدی در افشانکردن حقایق وجود داشت؛ مردی با ریش کامل باید بسیار باحوصله صورتش را بتراشد.

انکار نمی‌کنم آن سال سردرگم و بی‌هدف بودم و چون همیشه ساکم بسته و آماده بود، دلیلی برای نپذیرفتن جامعه ادبی نداشتم. آن‌ها از من می‌خواستند خلاصه شسته‌رفته‌ای از پژوهش‌هایم را برای اعضای‌شان ارائه و توضیح کوتاهی از سه رمان اخیرم بدهم و سپس، به پرسش‌های شنوندگان پاسخ بگویم. پس از جلسه، گفتند نامه‌های قدردانی در راه است. آن‌ها گفتند دست‌مزد ناچیزی پیشنهاد می‌دهند و برایم در رُزمانت تخت و صبحانه رزرو می‌کنند؛ هتلی که در جای آرامی قرار

دارد. آن‌ها درباره‌اش بسیار وسوسه‌انگیز صحبت کرده بودند و قرار بود در نامه نیز عکسی از آنجا ضمیمه شده باشد.

این عکس در نامه اول منشی آمده بود. تایپیست، نامه را در ورق آبی کوچک و یک خط در میان نوشته بود؛ تایپیستی که حرف (ح) را جا می‌انداخت. عکس رُزمانت را برداشتم، زیر نور قرار دادم و به آن نگاه کردم. اگرچه پنداری از دیوار زیرشیروانی زمان تنودور، پنجه برجسته و خزنده ویرجینیایی در تصویر وجود داشت، در کل تصویر مات و کدری بود؛ رنگ زنده‌ای نداشت و لبه‌های آن روغنی بودند؛ گویی رُزمانت یکی از آن خانه‌های ارواح بود که گاهی در خم جاده ظاهر و وقتی ناپدید می‌شوند که مسافر لنگان به آن‌ها می‌رسد.

وقتی نامه آبی دیگری با همان پرش حروف به دستم رسید، تعجب نکردم. در نامه نوشته شده بود رُزمانت برای بازسازی بسته می‌شود و آن‌ها ناگزیر هستند خانه اِکلیس را رزرو کنند؛ جایی که نزدیک حوزه قضایی و تقریباً خوش‌نام است. دوباره عکسی از اِکلیس ضمیمه کرده بودند؛ خانه اِکلیس دارای یک تراس بزرگ و سفید، چهار طبقه بلند با دو پنجره اتاق زیرشیروانی شگفت‌انگیز بود. از اینکه آن‌ها حس می‌کردند برای اثبات مهمان‌نوازی بایستی این روش را در پیش بگیرند، متأثر شدم. من هیچ‌گاه به محل اسکانم اهمیت نمی‌دادم و فقط گرم و تمیزبودن آن برایم مهم بود. گاهی در جاهایی می‌ماندم که این دو ویژگی را هم نداشتند. زمستان گذشته در مهمان‌خانه‌ای در حومه لیسستر اقامت داشتم؛ جایی با چنان بوی زنده‌ای که وقتی سپیده‌دم از خواب بیدار می‌شدم، فقط تا پوشیدن لباس‌هایم آنجا می‌ماندم. زودتر از همه بیدار می‌شدم و پوتین‌هایم را می‌پوشیدم و با گام‌های سنگین، مایل به مایل روی پیاده‌روهای خیس و لیز قدم برمی‌داشتم تا به ردیف خانه‌های نیمه‌مجزا با سنگریزه‌های سیاه برسم. جایی که سطل‌های زباله، چرخ‌دار بودند؛ اما ماشین‌ها مانند آجر روی هم چیده شده بودند. جایی که من انتهای هر خیابان می‌پیچیدم و از آن عبور می‌کردم و در حالی به مسیرم ادامه می‌دادم که پشت پرده‌های نازک، صداها، صداها و صداها زوج اهل میدلند شرقی در خواب غلت می‌زدند و چیزی زیر لب می‌گفتند.

برعکس، ناشران من در مادرید، مرا در هتل آپارتمانی جای می‌دادند که چهار اتاق کوچک و تاریک با دیوارهای بلند داشت. برایم دسته‌گل بزرگ، نفیس و خوشبویی می‌فرستادند که ساقه‌های چوبی و ضخیمی داشت. سرمست‌خدم برایم گلدان‌های بزرگ با شیشه‌ای خاکستری می‌آورد که در دستانم لیز می‌خوردند. من هم آن‌ها را پر از گل‌ها و غنچه‌ها می‌کردم و روی سطوح براق

می گذاشتم. من تنها و بی کس، غریب و زیر گردهای از مرگ، مانند کسی که تلاش می کند از مراسم خاک سپاری خودش بگریزد، از اتاقی به اتاق دیگر می رفتم و خودم را در قاب های قهوه ای دفن می کردم. در برلین، کارمندی کلیدی به من داد که رویش نوشته شده بود: «امیدوارم اعصاب قوی داشته باشید.»

هفته پیش از ملاقات، حالم خوش نبود. مدام نوری در هوا جلوی چشمم بود؛ درست سمت چپ سرم. گویی فرشته ای تلاش می کرد از آنجا ظاهر شود. اشتها نداشتم و اسکله ها، پل ها و گشتی های عجیبی را در خواب هایم می دیدم که روی جریان تهوع آور آب قرار داشتند و به علت وجود جزرومد، تکان های عجیبی با موج ها می خوردند. به عنوان زندگی نامه نویس، در رفع مشکل شجره نامه نفرین شده ام بیش از همیشه بی کفایت شده بودم. من، عمه ویرجینی را با کسی اشتباه گرفته بودم که با یک مکزیک از دواج کرده بود و یک ساعت تمام، سوزش معده داشتم. فکر می کردم تمام تاریخ هایم اشتباه هستند و باور داشتم باید کل بخش دو را بازنویسی کنم. روز پیش از سفرم به شرق، به طور کلی پشتکارم را از دست دادم و با چشمان بسته روی تخته دراز کشیدم. به علت نارضایتی کلی، احساس افسردگی کردم. به نظر می رسید برای سه رمان کوتاه اخیرم و شخصیت پردازی آسیب پذیرشان حسرت می خوردم. آرزو می کردم کاش در بخش داستانی فعال بودم.

سفرم یکنواخت بود. آقای سیمیستر را که منشی آنجا بود، در ایستگاه ملاقات کردم. پشت تلفن گفته بود چگونه باید تو را بشناسم؟ شبیه عکس روی جلد کتاب هایم هستی؟ نویسندگانی که می شناسم کمتر این کار را می کنند. پس از گفتن این موضوع زد زیر خنده؛ گویی این حرکتش گواه محکمی بود که حرفش را تأیید می کرد. فکر کنم مکث کوتاهم پشت خط باعث شد، این سؤال را بپرسد: هنوز آنجا هستید؟ گفتم هستم. تفاوت خاصی وجود ندارد؛ فقط الان کمی مسن تر هستم و صورتم لاغرتر است. موهایم خیلی کوتاه تر از آن زمان و رنگش تغییر کرده است و تقریباً دیگر مثل آن زمان ها لبخند نمی زنم. او گفت: بله، متوجهم.

پرسیدم: «آقای سیمیستر، چگونه باید تو را بشناسم؟»

او را باید با اخم های آزاردهنده و نسخه ای از اولین رمانم به اسم (آدم بدشانشی در یک نیمروز) می شناختم که روی سینه اش نگه می داشت. بارانی پوشیده و دکمه هایش را بسته بود؛ ماه ژوئن بود

و در کمال تعجب، هوا سرد شده بود. توقع داشتم مانند آن تایپیست سکسکه کند.

گفت: «فکر می‌کنم بایستی نسخه‌ی خیس‌شده‌اش را داشته باشیم.» و مرا به سمت ماشین هدایت کرد. کمی گذشت تا خودم را به نحوی با این شرایط عجیب و غریب وفق دهم. در همان زمان، او صندلی‌های ماشین را تنظیم کرد و غرغری صدا داد، روزنامه‌های کثیف عصرگاهی را به سمت پتوی سگش در عقب پرت کرد و به‌طور مبهمی دستش را دور صندلی مسافر بالا و پایین برد؛ انگار می‌خواست پرز و موی سگ را با حرکت معجزه‌آسایی از بین ببرد.

پاسخ داد: «هرگز نمی‌شناسی، هرگز.» و در را محکم بست و مرا محصور کرد. سرم ناخودآگاه برگشت و به راهی نگاه کردم که از آن آمده بودم. این روزها سرم ناخودآگاه به عقب می‌چرخد.

حدود یک مایل به سمت مرکز شهر رانندگی کردیم. ساعت پنج‌ونیم و وقت پرفت و آمد خیابان‌ها بود. احساس من از جاده‌ای اصلی برگرفته شده بود که نهال‌های ناسالمی اطرافش را گرفته بودند و کامیون‌ها و نفت‌کش‌هایی که با صدای بلند در سکوه‌های بارگیری حرکت می‌کردند. میدان بزرگ و سبزرنگی وجود داشت که آقای سیمیستر از خروجی پنجم آن گذشت و برای اطمینان قلبی من گفت: «از اینجا به بعد زیاد دور نیست.»

گفتم: «اوه، چه خوب»، سرانجام باید چیزی می‌گفتم.

آقای سیمیستر با اشتیاق گفت: «شما مسافر خوش‌سفری نیستید؟»

«مریض بوده‌ام. همین هفته گذشته.»

«متأسفم این را می‌شنوم.»

واقعاً هم متأسف به نظر می‌رسید؛ شاید فکر می‌کرد ممکن است دوباره حالم روی پتوی سگش به هم بخورد.

به‌عمد سرم را برگرداندم و به شهر نگاه کردم. در این گستره شلوغ، سرراست و عریض، هیچ مغازه واقعی وجود نداشت. فقط چند ویتترین با کرکره‌های استیل وجود داشتند که مخصوص تجارت‌های کوچک بودند. طبقه بالای آن‌ها هم ویتترین‌های کثیف با بنرهای روزتایی وجود داشتند که روی آن‌ها نوشته شده بود: تاکسی تاکسی تاکسی. ناگهان یاد مکان‌هایی با بنگاه‌های آزاد افتادم: وصول بدهکاری آزاد، اتاق ماساژ، مغازه‌های صافکاری، پول‌شویی، فروشنده اجناس فرسوده دو یا سه بار مصرف، بنگاه‌های خرید و فروش سهام که سر نوسان قیمت سهام از میامی تا بانکوک

شرطبندی می کنند و حیاطهای محصور با توری که از آن ها، صدای سگِ تریر می آید و ماشین ها به سرعت رنگ می خورند تا برای صاحب جدید و خوشحالشان آماده شوند.

«می خواهید من هم داخل بیایم؟»

گفتم: «احتیاجی نیست.» نگاهی به اطرافم انداختم. از همه طرف تا مایل ها راهبندان بود. همان طور که آقای سیمیستر گفته بود، باران می آمد. پرسیدم: «ساعت شش ونیم است؟»



«شش‌وسی دقیقه؛ زمان مناسبی برای دوش گرفتن است. اوه، راستی، ما اسممان را تغییر داده‌ایم؛ گروه کتاب. نظرتان چیست؟ اسامی فهرست کم شده‌اند. می‌دانید که، مرگ اعضا.»

«مرگ؟ جدی؟»

«اوه، بله. اخبار جدیدی به شما دادم. مطمئن هستید که برای کيفتان کمک نمی‌خواهید؟»

خانه اِکلیس دقیق شبیه عکس ارسالی نبود؛ کمی عقب‌تر از جاده بود و بدان می‌مانست که در میان پارکینگ یا تعداد زیادی وسایل نقلیه‌ای که دوبله پارک شده‌اند، در گوشه‌ای از پیاده‌رو سبز شده باشد. زمانی اقامتگاه بزرگان بوده است. چیزی که درباره‌اش فکر می‌کردم، نمای ساختمان بود؛ در واقع موادی ساخته‌شده از برگه‌های قراردادهای انحصاری که به‌تازگی با چسب به دیوار زده شده بودند. رنگ سفید-طوسی داشتند و بسیار چروک و مچاله بودند؛ مانند مغزی باز و شکافته‌شده یا نقل بادامی که گول جویده باشد.

روی پله‌ها ایستادم و به آقای سیمپیستر نگاه کردم که به‌آهستگی در ترافیک حرکت می‌کرد. باران شدیدتر شد. آن طرف جاده، مغازه فروش‌فروشی قرار داشت که عبارت افسانه‌ای تخته فرش کاملاً اندازه اتاق روی بنر نمای آن نوشته شده بود. پسری که افسرده به نظر می‌رسید، کامل در لباس ضدآبش پوشیده شده بود و مغازه را برای شب قفل می‌زد. من به بالا و پایین جاده نگاهی کردم. مردد بودم برای غذای من چه تدارکی دیده‌اند؟ چنین غروب‌هایی در حالت عادی، بهانه می‌تراشم؛ بهانه تلفنی که منتظرش هستم، معده ناآرام و چنین چیزهایی تا پیشنهاد (کمی شام) را رد کنم. هیچ‌وقت نمی‌خواهم زمانی که با میزبانم می‌گذرانم به درازا بکشد. زنی عصی‌نیستم و کاری که به صحبت کردن با صد نفر یا چنین چیزی نیاز داشته باشد، مرا مضطرب نمی‌کند؛ اما گپ‌وگفت‌های خودمانی و کوتاه خسته‌ام می‌کنند و خوشمزگی‌های لحظه‌ای و مکالمه‌های موضوعی روحم را مانند صدای غرغر لولای در و پنجره، آزرده و ساییده می‌کنند. بنابراین بهانه‌تراشی می‌کنم و در می‌روم و اگر نتوانم خدمه‌های هتل را قانع کنم که شامم را در سینی برایم بیاورند، قدم‌زنان به رستورانی کوچک، تاریک و نیمه‌خالی در انتهای خیابانی بلند می‌روم تا برایم یک بشقاب ماکارونی یا گوشت بی‌استخوان، نصف بطری شراب نامرغوب، نوعی قهوه اسپرسو و نوشیدنی قوی استرگا آماده کند. اما امشب؟ امشب باید با هر برنامه‌ای پیش بروم که برایم ریخته‌اند؛ چون نمی‌توانم فرش یا «خدمات شخصی» بخورم یا دست به دامن سگ فروشنده مواد مخدر شوم تا تکه استخوانی به

من بدهد.

موهaim به علت بارش باران به سرم چسبیده بودند؛ قدم به داخل گذاشتم و بوی گند مسافران به دماغم خورد. ناگهان به یاد بازديد ليسيستر افتادم. اما اين مكان، خانه اكلِس، مقياس خفه کننده‌ای از آن بود. ايستادم و نفس كشيدم؛ چون همه بايد نفس بكشند. هوا به علت ده هزار سيگار، چربي ده هزار صبحانه، سوراخ شدن درز آهني هزار ماشين ريش تراش و بوي شاه بلوط هندي پخش شبانه، قيراندود شده بود. هر رايحه تا ده سال از بين نمي رفت و هر رايحه به منافذ پارچه هاي چيت پرده ها و فرش هاي قرمزي كه تا راه پله هاي باريك كشيده شده بودند، نفوذ كرده بود.

در همان زمان، تاللوي فرشته نگهبانم را در گوشه چشمم احساس كردم؛ ضعفي كه همراه خودش آورده بود، ميگرن تهوع آوري را در سراسر بدنم پخش كرد. كف دستم را روي كاغذديواري گذاشتم.

به نظر مي رسيد ميز متصدي يا جايي براي امضا و نوشتن نام در آنجا وجود ندارد. شايد دليلي هم ندارد؛ كسي كه آنجا مي ماند با اسم واقعي اش سفر نكرده است! در اصل، من هم با اسم واقعي ام سفر نكردم. گاهي اوقات از چگونگي گرفتاري هاي طلاق، مسائل مربوط به حساب هاي بانكي و نامي گيج مي شوم كه با آن اولين رمان هايي را نوشته ام. نامي كه به طور اتفاقي نام يكي از مادر بزرگ هايي بود. وقتي وارد اين حرفه مي شوي، بايد مطمئن شوي اسمي وجود دارد كه مي تواني آن را حفظ كني؛ اسمي كه به تو احساس مالكيّت آن را بدهد؛ هر چيزي ممكن است.

از جايي پشت در و در ديگري صدای بلند خنده مردانه مي آمد. در بسته شد. صدای خنده با خس خس تمام شد؛ خس خسي كه مانند بوي موجود در هوا ماندگار بود. سپس، دستي كيف مرا گرفت. به پايين نگاه كردم و دختر كوچكي را ديدم كه در دوره نوجواني بود؛ شخص ريزه اندام و كج و معوجي كه ناگهان كيف مرا برداشت و روي رانش گذاشت.

به بالا نگاه كرد و لبخند زد. صورتش شيريني دست نخورده اي داشت. زرد پوست بود و چشمانش كشيده و تيره رنگ بودند. دهانش منقبض و قوس دار و سوراخ دماغش سربالايي بود؛ گويي در حال استشمام باد است. گردنش مركز پيچ خوردگي بود. ماهيچه هاي سمت راست گردنش گرفته و به هم فشرده بودند؛ گويي دست بزرگ و ستمگرانه اي او را از گردنش گرفته و بلند كرده بود. اندامش كوچك و پيچان بود. كج ايستاده بود، يك پايش شل و جلوتر و پاي ديگرش عقب بود. اين ها را زماني ديدم كه داشت از من دور مي شد و كيفم را به سمت راه پله مي كشاند.

گفتم: «بگذار خودم این کار را انجام دهم.» می‌دانید، من به‌جز یادداشت‌های فصلی که روی آن‌ها کار می‌کنم، دفتر خاطراتم و خاطرات گذشته را در دفترهای فنی با برگه‌های آچار نگه می‌دارم و حمل می‌کنم. چیزهایی که نمی‌خواهم همسر فعلی من در نبودم بخواند. درباره این موضوع با دقت فکر می‌کنم؛ اینکه اگر در سفر بمیرم و میز تحریری پر از نثرهای قدیمی و یادداشت‌های پژوهشی بدون نقطه‌گذاری را جا بگذارم، چه اتفاقی می‌افتد. بنابراین کیفم کوچک، اما سنگین است. من سریع حرکت کردم تا با او هم‌گام شوم. می‌خواستم کیفم را از دستان نحیف او بگیرم. متوجه شدم که پله‌های قرمز بدبو با شیب تندی به سمت بالا تمام می‌شوند. شیب آن‌ها به حدی زیاد بود که آدم بی‌احتیاط سکندری می‌خورد و می‌افتاد. پس از آن، راه‌پله چرخش تندی داشت که ما را به پاگرد اول می‌رساند. او گفت: «طبقه بالا» سرش را از شانۀش برگرداند و لبخندی زد. سرش با زاویه تند و بدسیمایی چرخید؛ چهره‌اش تقریباً جایی قرار گرفت که پشت سرش پیش از چرخش معلوم بود. با گریز تند و اریب‌واری و با تکیه بر کناره‌های کفشش به سمت طبقه دوم رفت.

مرا پشت سرش جا گذاشت و تا پاگرد دوم، به او نرسیدم. وقتی مشغول بالارفتن از پله‌ها برای رسیدن به طبقه سوم بودم، دوباره حضور فرشته را احساس کردم. دیگر پله‌ها برایم مانند نردبان شده بودند، بو نزدیک‌تر و شدیدتر شده و در ریه‌هایم ماسیده بود. نفس کم آوردم و باعث شد بایستم. از بالا گفت: «فقط کمی مانده است.» و من تلوتلوخوران دنبال او رفتم.

دری را در پاگرد تاریکی باز کرد. اتاق، باریکه‌ای بیش نبود؛ نه حتی اتاق زیرشیروانی، بلکه بخشی از راهروی بسته‌شده با دیوار بود. یک پنجره ارسی داشت که تلق‌تلق صدا می‌داد و یک کاناپه زهواردررفته با روکش قهوه‌ای داشت که در نگاه اول لایه طوسی‌رنگی از خاک مانند کرک رویش دیده می‌شد. خاک روی هر دکمه کاناپه انباشته شده بود. احساس ناخوشایندی از این تصویر و فشار بالآمدن از پله‌ها به من دست داد. او با سری لق و بیانی مبهم به سمت من برگشت. در گوشه اتاق، یک سینی پلاستیکی بود که رویش کتری برقی کوچک کثیفی قرار داشت؛ پرنده‌ای روی کتری خراب‌کاری کرده بود. فنجانی هم آنجا بود.

او گفت: «همه این‌ها مجانی است. رایگان و جزو سرویس هستند.»

لبخندی زدم و هم‌زمان سرم را با فروتنی پایین آوردم؛ گویی کسی حلقه گل بر گردنم می‌انداخت. کیسه پودر را بالا گرفت و ادامه داد: «این‌ها حساب شده‌اند. می‌توانید چای درست کنید یا قهوه.» کیفم هنوز در دستانش بود و من همین‌طور که پایین را نگاه می‌کردم، متوجه شدم دست‌هایش

بزرگ و استخوانی و مانند مردها پوشیده از زخم‌های کوچک و جزئی هستند.

با خود زمزمه کرد: «این‌ها را دوست ندارد.» سرش تا قفسه سینه‌اش پایین رفت. این نشانه‌ای از تسلیم نبود؛ نشانه نیت و هدفی بود. از اتاق بیرون رفت و با شتاب به سمت راهرو حرکت کرد. پیش از آنکه بتوانم نفسی بکشم، به سرعت پایین رفت و صدای من همراه با او کشیده شد: «اوه، لطفاً ... واقعاً، نه ...»

به سمت جلو و خم راه‌پله حرکت کرد. من به دنبالش رفتم و به او رسیدم؛ اما او با تکانی از من فاصله گرفت. نفس عمیق و ناموزونی کشیدم. می‌دانی، اگر مجبور می‌شدم دوباره بالا بیایم، اصلاً دوست نداشتم پایین بروم. در آن روزها نمی‌دانستم قلبم مشکل دارد؛ این موضوع را امسال متوجه شدم.

به طبقه همکف برگشتیم. بچه، دسته‌کلیدی را از پاکتی بیرون آورد. دوباره همان خنده بدصدا از جای نامشخصی به گوش رسید. او دری را گشود که به صدای خنده بسیار نزدیک بود و صبر مرا از شدت نزدیکی لبریز می‌کرد و آرامشم را بر هم می‌زد. اتاق کاملاً شبیه اتاق قبلی بود؛ با این تفاوت که بوی آشپزخانه می‌داد. بویی شیرین و غلطانداز؛ گویی جسدی در کمد وجود داشت. او کیفم را در آستانه در، زمین گذاشت.

آن روز حس کردم راه زیادی را آمده‌ام؛ چراکه از خستگی روی تخت دونفره خزیدم. طرف دیگر تخت با چراغ‌خوابی اشغال شده بود که گاهی به نظرم نامأنوس می‌آمد. از لندن عبور و به سمت غرب سفر کرده و بارها پله‌ها را بالا و پایین رفته بودم. حالا خودم را به خنده ناگهانی و احساساتی مردهای ناشناس بسیار نزدیک‌تر حس می‌کردم. گفتم: «ترجیح می‌دهم ...» می‌خواستم از او درخواست کنم اتاقی در طبقه میانی به من بدهد. اما شاید در حال حاضر همه اتاق‌ها خالی نباشند! ساکنان دیگری آنجا بودند که دوستشان نداشتم؛ فکرشان را هم دوست نداشتم. متوجه شدم اینجا، در طبقه همکف به بار نزدیک هستم؛ به در خروجی که موقع بسته شدن صدای زیادی می‌داد و باعث ورود باران و روشنایی گرگ‌ومیش هوا می‌شد، به ترافیک نابه‌سامان و ... او کیفم را برداشت. گفتم: «نه، لطفاً. لطفاً این کار را نکن. بگذار من ...»

اما او دوباره رفته بود. با سرعت در راه‌پله چرخید و حرکت کرد و پایش را مانند مانعی قدیمی و فرسوده برای راه‌رفتن دنبال خود می‌کشید. شنیدم که جلوی من نفسی تازه کرد. طوری که انگار با

خودش حرف می زد، گفت: «فکر کرد این اتاق بدتری است.»



در اتاق اولی به او رسیدم. به در تکیه داده بود. هیچ نشانه‌ای از ناراحتی و سختی از خود نشان نمی‌داد؛ جز اینکه یک پلکش به شدت می‌پرید، گوشه لبش هم همراه با آن می‌پرید و دندان‌هایش نمایان می‌شدند. گفتم: «همین جا می‌مانم.» دنده‌هایم از شدت تلاشی که کرده بودم بالا و پایین می‌رفتند. ادامه دادم: «بیا اتاق دیگری را امتحان نکنیم.»

احساس تهوع ناگهانی به من دست داد. فرشته سردرد، محکم به شانهم تکیه داد و روی صورتم آروغ زد. می‌خواستم روی تخت بنشینم؛ اما ادب چیز دیگری حکم می‌کرد. بچه کیفم را زمین گذاشت. بدون کیف نامتوازن‌تر به نظر می‌رسید. دستان بزرگش آویزان و پاهایش روی زمین به هم پیچ خورده بودند. چه کار باید می‌کردم؟ باید از او می‌خواستم برای نوشیدن یک فنجان چای یا قهوه بماند؟ می‌خواستم به او انعام بدهم؛ اما نمی‌دانستم اجرت باربری مناسب برای او چقدر است. به علاوه، فکر می‌کردم تا زمانی که از اینجا بروم، ممکن است به او بدهکار هم بشوم و بهترین کار این است که بیشترین استفاده را از او ببرم.

زمانی که در آستانه در ایستاده و منتظر آقای سیمیستر بودم، احساس غم داشتم. کمی آب‌ریزش بینی پیدا کرده بودم. وقتی آقای سیمیتر رسید، به او گفتم: «تب یونجه گرفته‌ام.»

او گفت: «نزدیک هستیم.» و پس از مکث طولانی ادامه داد: «به محل اجرا.» می‌گفت می‌توانیم تا آنجا پیاده برویم. به سمت در برگشتم. گفتم: «شاید به علت ناخوشی شما» از درون در خودم دویدم: چگونه از ناخوشی من اطلاع پیدا کرده بود؟ او ادامه داد: «اگرچه چنین شی از شدت گرده‌ها می‌کاهد. فکری دارم. تقریباً.»

سخنرانی قرار بود درجایی برگزار شود که فقط اسمش را می‌توانم مدرسه‌ای متروکه بگذارم. راهروهای مدرسه و تابلوهای پیراسته‌ای روی دیوارها وجود داشتند که برای مثال رویشان نوشته شده بود: «جی. کی رولینگ، کانتاب ۱۹۶۳». همه‌جا بوی مدرسه و بازمانده‌های آن را می‌داد؛ بوی واکس و پا؛ اما اثری از شاگردهای واقعی و امروزی نبود. شاید همه آن‌ها به سمت تپه‌ها متواری شده و اینجا را برای گروه کتاب ترک کرده بودند.

با وجود باران، اعضا به تعداد حماسه‌آفرینی حضور یافتند و حداقل بیست نفر بودند. آن‌ها در ردیف‌های طولانی با فاصله‌های مناسب و مدیرانه‌ای پخش شدند؛ شاید فاصله‌ها به این علت بودند که اعضای مرده گروه، زمانی آن‌ها را ترک کرده بودند که بسیار دیر شده بود. تعداد کمی از

آن‌ها لوچ و سایرین کندذهن بودند. بسیاری از آن‌ها ریش داشتند؛ حتی زن‌ها و اعضای جوان. حتی آن‌هایی که در نگاه اول سالم به نظر می‌رسیدند، چشمی تار، بی‌حالت و غیرمتمرکز داشتند. جعبه‌هایی از زیر صندلی آن‌ها بیرون زده بودند که می‌دانستم ممکن است نسخه دست‌نویس رمان‌های علمی‌تخیلی باشند که مانند من می‌برند و می‌خوانند و درباره آن‌ها نظر می‌دهند «البته در زمان خودشان».

این هم روشی است و راه بعدی، روش حرفه‌ای، غیرشخصی و بی‌غرض است. پشت میزی نشستم، جرعه کوچکی آب نوشیدم، به یادداشت‌هایم نگاه کوتاهی انداختم، جای دستمال جیبی‌ام را چک کردم، سرم را بالا آوردم، اتاق را بررسی و ارتباط چشمی برقرار کردم و به تمام حاضران لبخند زدم؛ مطمئنم شبیه سر تکان دادن سگ‌هایی بود که می‌توانستی پشت آوستین ماستروس پیدا کنی. آقای سیمپستر روی کف پاهایش بلند شد. گفتن واژه «ایستاد» نمی‌تواند تصویر خیالی درستی از عمل تأثیرگذار او در شما ایجاد کند.

گفت: «مهمان ما هفته گذشته کمی ناخوش بوده است. شما هم مثل من متأثر خواهید شد اگر بدانید او تب یونجه گرفته است. برای همین ایشان سخنرانی را نشسته برگزار می‌کنند.»

بیش از آنچه باید، احساس حماقت کردم. هیچ‌کس به علت داشتن تب یونجه نمی‌نشند. اما فکر کردم به توضیح دادن نیازی نیست. هوشمندانه شروع به پرحرفی درباره مطالب خودم کردم و شوخی‌های عجیبی میان صحبت‌هایم می‌پراندم و از یک یا دو تلمیح محلی و البته ساختگی و جعلی نیز استفاده کردم. پس از آن پرسیدن سؤال‌های متداول شروع شد. عنوان کتاب اول از کجا آمده است؟ در انتهای کتاب، زمان چای در دیوانه‌خانه، چه اتفاقی برای شخصیت جوی افتاد؟ من باید درباره افراد مؤثر در نوشتنم، چه می‌گفتم؟ (با لیست مبهم همیشگی و ناموجود روسی‌ام پاسخ می‌دادم). مردی در ردیف جلو شروع به صحبت کرد: «می‌توانم بپرسم چه چیزی شما را به فعالیت در حوزه زندگی‌نامه‌نویسی ترغیب کرد دوشیزه ممم؟ بایستی شما را خانم خطاب کنم؟» مثل همیشه لبخند خفیفی زدم و پیشنهاد دادم: «چرا مرا رُز صدا نمی‌کنید؟» این کار باعث همه‌همه شد؛ چون این اسم روی رمان‌هایم نبود.

در راه برگشت، آقای سیمپستر گفت سخنرانی موفقیت‌برزگی به نظر می‌آید و مطمئن بود بیشتر اعضا خرسند و سپاسگزار بودند. دست‌انم از لمس کردن کتاب‌های عملی‌تخیلی سرد و خشک شده بودند، سرآستینم جوهری شده بود و گرسنه بودم.

آقای سیمستر گفت: «راستی فکر می‌کردم چیزی خورده‌اید». من در صندلی خود فرورفته بودم. نمی‌دانستم چرا باید چنین چیزهایی در سر داشته باشد؛ اما به جای آنکه با او به مقرر یا مغازه‌ای بروم که اعضای گروه کتاب زیر پارچه رومیزی پنهان یا مانند خفاش‌ها به شکل برعکس از چوب‌لباسی آویزان شده‌اند، از شدت گرسنگی، تصمیمی آنی گرفتم.

در سالن خانه اِکلیس ایستادم و دستانم را تکان دادم تا قطره‌های آب از آن‌ها به زمین بریزند. بوی روغن مانده غذا همه‌جا را گرفته بود. شام تمام شده بود و حالا، سیب‌زمینی سرخ‌کرده؟ هوا تا بالای سرمان مملو از دود و غبار شده بود. از میان سایه‌های پایین راه‌پله، دخترک ظاهر شد. به من زل زد و گفت: «معمولاً پذیرای بانوان نیستیم». حس کردم زبانش به نسبت دهانش بسیار بزرگ است. صدایش خش‌دار بود؛ گویی خدایی که او را ساخته، کف دست‌های خشکش را به هم مالیده بود.

گفتم: «چه کار می‌کنی؟ چرا هنوز، چرا هنوز سرپست هستی؟»

از پشت در نیمه‌باز، صدای تلق‌تلق، سروصدای خوردن بطری‌ها به همدیگر و سپس خردشدن جعبه‌ای روی زمین می‌آمد. لحظه‌ای بعد شخصی صدا زد: «آقای وِلی!»

صدای دیگری گفت: «الان چه مرگت شده است؟» مرد کوچک و کثیفی که جلیقه پوشیده بود، در را به روی کوهی از جعبه‌های بطری واژگون باز گذاشت و گفت: «اوه، آن نویسنده!»

این من نبودم که او را از بیرون صدا کرده بود؛ اما به‌تنهایی برای تعلق و وقت تلف کردن کافی بودم. شاید فکر کرده بود می‌تواند چیزهای کوچک و کم‌ارزشی را از یک نویسنده اهل رُزمانت کِش برود. به من خیره شد، برای مدت کوتاهی در اطراف من راه رفت و کم مانده بود، انگشتش را در آستین من فرو کند. روی شست پاهایش بلند شد و صورتش را مقابل صورت من قرار داد و گفت: «راحتی؟»

من قدمی عقب رفتم و دخترک را لگد کردم. فشار پاشنه‌ام را بر جسمی احساس کردم؛ بدون اینکه صدایی از او بیرون بیاید، پای منقبضش را از زیر پای من بیرون کشید.

مرد دندان‌هایش را به هم فشار داد، او را نگریست و گفت: «لوپیس! از اینجا گم شو برو.»

من به سرعت از پله‌ها بالا آمدم و در پاگرد دوم ایستادم. تمام عصر را با ناتوانی بسیار گذراندم. اسم این مردها سینیستر و وِلی بود. فکر کردم شاید یکدیگر را بشناسند. با خود فکر کردم مجبورم شی را بی‌همراه درون اتاق بگذرانم و بینم چه چیزهایی را زیر آن رویه گلدوزی شده که رنگ افتضاحی

داشت، نگه داشته‌اند. لحظه‌ای مردد شدم باید بالا بروم یا پایین. اگر غذا نمی‌خوردم، خوابم نمی‌برد؛ اما هوای بیرون بارانی بود. شی بی‌ماه در شهری عجیب که مایل‌ها تا مرکز شهر فاصله دارد و هیچ نقشه‌ای ندارد. می‌توانستم تاکسی خبر کنم تا مرا به جایی ببرد که بتوانم غذا بخورم؛ این کاری است که مردم در کتاب‌ها انجام می‌دهند؛ اما در زندگی واقعی این کار را نمی‌کنند، درست است؟

ایستاده بودم و درباره‌ی این موضوع با خودم بحث می‌کردم و می‌گفتم زود باش، زود باش، آنیتا بروکنر در این شرایط چه کار می‌کرد؟ سپس احساس کردم، چیزی بالای سرم تکان خورد؛ تکان کوچک و ملایمی در هوای کثیف موجود. در آن زمان، چشم چپم خیلی بد کار می‌کرد و در سمت چپ سرم، دنیا دارای سوراخ‌های نورانی بریده‌بریده‌ای بود؛ برای همین مجبور بودم تمام بدنم را بچرخانم تا از چیزی مطمئن شوم که می‌بینم. در آن تاریکی، دخترک بالای سرم ایستاده بود. چگونه؟ قلب بیچاره‌ی من که در آن زمان هنوز تشخیصی درباره‌ی آن داده نشده بود، ضربه‌ای فروکش کرده به دنده‌هایم زد. اما مغزم با آرامش گفت: پله‌های اضطراری؟ آسانسور کالا؟

او در سکوت و مصمم پایین آمد. گام‌های خسته‌اش صدای کفشش را خفه کرده بودند. گفتم: «لوییس!» دستش را بر بازوی من گذاشت. صورتش که به سمت من بالا آمد، درخشان به نظر می‌رسید. زمزمه کرد: «او همیشه همین را می‌گوید: "از اینجا گم شو".»

پرسیدم: «با او ارتباط داری؟»

«اوه، نه.» آب دهانش را از چانه‌اش پاک کرد و ادامه داد: «نه به آن صورت.»

«اصلاً زمانی برای استراحت داری؟»

«نه، باید آخر شب زیرسیگاری‌ها را تمیز کنم و بار را بشویم. آن مردها به من می‌خندند. می‌گویند: لوئیس، "تو دوست‌پسر نداری؟ مرا هیپی صدا می‌کنند."»

در اتاق، کتم را بیرون کمد آویزان کردم تا آماده رفتن باشم. این راهی است که خودم را دل‌خوش کنم و کاری است که در هتل واقع در برلین یاد گرفتم. گونه‌هایم سوخته بودند. زخم اهانت‌ها و استهزاها را روزبه‌روز بیشتر احساس می‌کردم. هیپی اسم بدی نبود؛ در برابر این پریشانی‌های خاطری که به سراغم آمده بود. شاید دخترک، آزمایشی برایم بود. من مانند خبرنگاری بودم که یتیمی را در منطقه جنگی پیدا کرده است؛ بچه نوپای عفونی که در خرابه‌ها از ترس جیغ می‌زند. آیا قرار است فقط گزارش دهی یا اینکه آن موجود را برداری و یواشکی به خانه ببری تا انگلیسی یاد بگیرد و در کشوری امن رشد کند؟

همان‌طور که حدس می‌زدم، آن شب با صدای آژیر ماشین‌ها، صدای گفت‌وگوهای رادیویی که از اتاق‌های دیگر شنیده می‌شد و غرش حیوان‌های به زنجیر کشیده شده که از دوردست‌ها به گوش می‌رسید، سپری شد. رؤیای رُزمانت را دیدم؛ در خواب، دیوارهایش ناپدید می‌شدند و پنجره بیرون آمده ساختمان در هوا از هم می‌پاشید. یک‌بار در حالت نیمه‌هشیار، وقتی زیر روتختی‌ای که بوی کپک می‌داد غلت می‌زد، بوی گاز به مشام خورد؛ دوباره به خواب رفتم و خواب بوی گاز دیدم، دیدم اعضای گروه کتاب زیر تخت من غلت می‌زنند و درحالی که درز پنجره‌ها و در را با ورق‌های پاره‌شده نسخه دست‌نویس کتاب می‌گیرند، می‌خندند. نفس‌زنان از خواب پریدم. پرسشی در هوای متعفن آنجا بی‌پاسخ مانده بود؛ چه چیزی شما را به فعالیت در حوزه زندگی‌نامه‌نویسی ترغیب کرد، دوشیزه ممم؟ بگذریم، چه چیزی حرفه شما را به این فعالیت ترغیب کرد؟ اصلاً چه چیزی باعث همه این‌ها شد؟

ساعت شش‌ونیم در طبقه پایین بودم. روز تقریباً خوبی بود. از درون خالی بودم و خلق‌وخوی بدی داشتم. در باز شد و موجی از نور، مانند روغن گیاهی گرم‌شده با نور خورشید، روی فرش پهن شد. تا کسی من مثل همیشه برای گریز هرچه سریع‌تر، از پیش رزرو شده و کنار خیابان بود. با احتیاط به خیابان نگاهی انداختم تا بینم اثری از آقای وِلی هست یا نه. به همین زودی غباری شروع به پوشاندن خانه اِکِلِس کرده بود. صدای سرفه‌های سیگاری‌ها، صاف‌کردن سینه‌هایشان و سیفون مستراح از راهروها به گوش می‌رسید.

چیزی آرنجم را لمس کرد. لوییس بی صدا کنارم آمده بود. کیف را از دست من گرفت و آرام گفت: «خودتان به تنهایی پایین آمدید.» درحالی که صورتش نشان می داد شگفت زده است، ادامه داد: «باید مرا صدا می کردید. می آمدم. نمی خواهید صبحانه بخورید؟»

از اینکه کسی از غذا خوردن امتناع کند، متعجب به نظر می رسید. آیا وبلی به او غذا می داد یا اینکه او از میان ته مانده ها، غذایی برای خوردن پیدا می کرد؟ چشمانش را به صورت من انداخت و سپس با ناامیدی پایین را نگاه کرد و گفت: «اگر الان نمی آمدم، شما رفته بودید و هرگز خداحافظی نمی کردید.»

باهم گوشه خیابان ایستادیم. هوا ملایم و معتدل بود. راننده در حال خواندن مجله ستاره بود و بالا را نگاه نمی کرد.

لوییس به آرامی گفت: «ممکن است دوباره برگردید؟»
«فکر نمی کنم.»

«منظورم یکی از این روزهاست؟»

شک نداشتم اگر از او می خواستم سوار تاکسی شود، این کار را می کرد. راهی که می رفتیم این بود: حواسم با ترس از آینده دائم پرت می شد و او زودباور و ترسو، با چشمان براق و هیجان زده به من نگاه می کرد. از خودم پرسیدم بعد چه؟ پس از آن چه کار می کنیم؟ و اینکه آیا من این حق را دارم؟ او اگرچه کوتاه است؛ انسان بالغی است. جایی، خانواده ای دارد. از بالا به او خیره شدم. صورتش در نور روز زرد و پراز لک و مک بود؛ گویی با چای سرد خشک شده باشد. پیشانی بلندش با لکه های عمیقی خط دار شده بود که هم رنگ و اندازه سکه های مسی قدیمی بودند. می توانستم برای این شرایط او اشک بریزم؛ اما به جای این کار، کیف پولم را از کیفم درآوردم، با دقت درونش را نگاه کردم و یک اسکناس بیست پوندی برداشتم و در دستانش چپاندم. گفتم: «لوییس، می شود چیز قشنگی برای خودت بخری؟»

به صورتش نگاه نکردم. سریع داخل تاکسی شدم. میگردن عصی ام آن قدر شدید شده بود که جهان سمت چپم از حیات بازایستاد و فقط چراغ چشمک زن زرد رنگ متناوب مشخص بود. به علت ناتوانی جسمی و خلأ روحی دچار تهوع شدم. بهتر از این نمی شد؛ تا زمانی که تاکسی راه بیفتد و به ایستگاه برسد، کمی طنزآمیز شده بودم و به این فکر می کردم که، خب، قطعاً ای. اس بیات بهتر می توانست این را مدیریت کند؛ فقط دقیقاً نمی دانم چگونه.

وقتی به ایستگاه رسیدم و کرایه راننده تاکسی را دادم، متوجه شدم فقط یک پوند و نیم برایم باقی مانده است. دستگاه پول‌پرداز از کار افتاده بود؛ البته کارت اعتباری همراهم داشتم و اگر خدمات غذاخوری وجود داشت، می‌توانستم مبلغی را برای صبحانه‌ام در قطار پرداخت کنم. اما خبری اعلام شد مبنی بر اینکه واگن غذاخوری در عقب قطار قرار دارد و پنج دقیقه پس از اینکه از آنجا بیرون رفتیم، پسری سمت راستم نشست؛ پسری که اهل آن شهر بود و گوشت تیره‌رنگی را از جعبه‌مقوایی می‌خورد و انگشتانش بر اثر چربی گوشت برق می‌زدند.

وقتی به خانه رسیدم، کیفم را جوری به گوشه‌ای انداختم که انگار از آن نفرت دارم. در آشپزخانه ایستادم. یادم افتاد شب پیش از رفتنم ظرف‌ها را نشسته بودم و دو لیوان نوشیدنی نشسته باقی مانده بود. نان و پنیر خشک خوردم و برگشتم سراغ کار. نشستم و تایپ کردم. آدم فقط ممکن است از پرخوری بمیرد.

در چند هفته بعد، زندگی‌نامه من دچار چند تغییر غیرمنتظره شد. عمه ویرجینی و آن شخص مکزیکی بیش‌ازپیش در نوشته ظاهر شدند. شروع کردم به ساختن برداشت‌هایی که در آن عمه ویرجینی و شخص مکزیکی باهم فرار می‌کنند و در آن صورت اصلاً سوژه‌ای برای من به وجود نمی‌آمد. می‌توانستم آن‌ها را بینم که با سرعت و بی‌بندوباری تمام همراه با صدای لیوان‌های نوشیدنی به سمت اروپا می‌روند؛ در چشمه‌های آب گرم شهر شامپاین می‌نوشند و از بانک‌های مونت‌کارلو زورگیری می‌کنند. داستان را جوری سرهم کردم که در آن، شخص مکزیکی با پیشرفت خوبی به خانه برمی‌گردد و همراه با نقش عمده‌ای که عمه ویرجینی ایفا می‌کند، انقلاب پیروزمندانه‌ای را هدایت می‌کند. نقش عمه ویرجینی مانند شخصیت لاپاسیوناریا خواهد بود؛ اما با رقص. گویی ایزادورا دانکن به نحوی در آن نقش دارد. همه این‌ها به شدت با رمان قبلی‌ام متفاوت هستند.

اوایل پاییز آن سال و سه ماه پس از سفرم به شرق، در ایستگاه واترلو بودم تا به سخترانی در بخشی از کتابخانه هامپشیر بروم. در آن زمان ایده‌ای برای مهمانی‌رفتن در هیچ جای انگلیس نداشتم. همان‌طور که به سمت پیشخوان ساندویچ‌فروشی رفتم تا نان باگتی را بسته‌بندی کنم که می‌خواستم با دقت تا آلتون ببرم، مرد بلندقدی محکم به من برخورد و کیف پولم از دستم به هوا پرواز کرد. کیف پولم پر از پول بود و سکه‌ها چرخیدند و میان پاهای مسافران افتادند، پیچ خوردند و روی زمین لیز پخش و پلا شدند. شانس با من یار بود؛ چون مردمی که از یورو استار می‌آمدند، شروع

کردند به خندیدن و دنبال پول من دويدن و دنبال کردن پول خرد و گرفتن آن را مانند ورزشی همگانی انجام دادند. شاید فکر کردند این کار، عملی ضد تکدی‌گری و گونه‌ای از سنت مردم لندن است؛ مانند سنت میوه‌فروش دوره‌گرد در نقش شاه. مرد جوان هم میان پای اروپایی‌ها خم شد و ماریج رد می‌شد تا سکه‌ها را جمع کند و در نهایت، او بود که مشتی پول را در کیف پول من گذاشت و با لبخندی گشاده، دستم را لحظه‌ای فشرده تا به من اطمینان خاطر بدهد. من با شگفتی به صورت او خیره شدم؛ چشمانی درشت و آبی داشت که در عین محجوب‌بودن، اعتمادبه‌نفسش را نشان می‌دادند. قدش حدود صدو هشتاد و سه سانتی‌متر و کمی برنزه، قوی و مؤدب بود. ژاکت کتان نیلی‌رنگش به گونه‌ای هنرمندانه پرچین بود و لباسش سفیدی خیره‌کننده‌ای داشت. در کل چنان تمیز، دل‌نشین و گیرا بود که من از ترس اینکه مبادا او آمریکایی باشد و بخواهد مرا به فرقه‌ای بگرایاند، کمی عقب رفتم.

وقتی به کتابخانه رسیدم، در نگاه اول، تعداد زیادی صندوقی در حدود پانزده عدد دیدم که به‌طور نیم‌دایره چیده شده بودند. تقریباً تمام صندوقی‌ها پر بودند؛ چه جشن ساکتی، نه؟ من اجریم را روی فرم اتومات گذاشتم و تکرار کردم. فقط درباره تأثیرات پرسیده شد، کمی بی‌حساب و کتاب عمل کردم و از خودم نویسنده‌ای پرتغالی خلق کردم که در بیان من، کلاه کجی مانند کلاه پسونای شاعر بر سر داشت. مرد جوان، ذهن مرا حسایی درگیر کرده بود. مگر غیر از این است که همه به تنوع نیاز دارند؟ اما او کمی برایم نامناسب بود؛ مردی در هواپیمایی دیگر. وقتی عصر از راه رسید، احساس سرما کردم؛ گویی باد در استخوان‌هایم سوت می‌کشید.

برای مدت کوتاهی در تخت و اتاق به نسبت خوب و تمیزی نشستم و کتاب «جانب راست نیمه‌شب» را خواندم، کمی درباره میگردن حاشیه‌نویسی کردم و با خود اندیشیدم چرا تا به حال فکر می‌کردم مردم این موضوع را دوست دارند. گونه‌ام روی بالش قلمبه شروع به سوزش کرد و تصویرهای همیشگی شکست نور، مرا در برگرفتند. حدس می‌زنم باید حدود ساعت سه خوابم برده باشد.

در سپیده‌دمی که هوا بوی آب سیب‌گازدار و تیزی می‌داد سرحال از خواب پریدم، بدون اینکه رؤیایی دیده باشم. از تخت‌خواب بیرون آمدم و از اینکه دیدم کسی حمام را شسته است، احساس شادی و سرور کردم. خودم را راضی کردم داخل بروم و این کار را کردم. آب سرد و لطیف وارد تمام پوست سرم شد. چشمانم کامل باز بودند. این چه بود؟ یک نقطه عطف؟

ساعت هشت در قطار شلوغی بودم و انگستانم هنوز دنبال دفترم می‌گشتند. وقتی پیشخدمت جوان و متبسم، چرخ باری را در راهرو به حرکت درمی‌آورد، به‌سختی می‌توانستیم از ایستگاه خارج شویم. مردهایی که اطراف من بودند با دیدن بیسکویت‌های گینورمس هاروست و تُست‌های طلایی ترد در بسته‌بندی سلفونی، با دستپاچگی نسخهٔ اقتصادی روزنامهٔ تایمز خود را به او می‌زدند، با انگشتشان به او ضربه زده و با هیجان سخن می‌گفتند. پیشخدمت با صدای بلند و کمی عصبانیت می‌گفت: «چای؟ حتماً قربان. بزرگ یا کوچک؟»

متوجه شدم که چای بزرگ همان چای کوچک است با مقدار بیشتری آب؛ اما حواس من با فکر جوان رادمرد پرت شد. کیف پولم را بیرون آوردم و وقتی آن را باز کردم، با شگفتی دیدم عکس سر ملکه روی اسکناس‌ها با نظم خاصی کنار هم به سمت بالا چیده شده است و یک اسکناس بیشتر از آنچه توقع داشتم، آنجا بود! سگرمه‌هایم را در هم کشیدم. ضربهٔ ملایمی با انگستانم به لبهٔ اسکناس‌ها زدم. من با هشتاد پوند از خانه بیرون آمده بودم و به نظر می‌رسید الان با چیزی حدود صد پوند به خانه برمی‌گردم. زمانی که پیشخدمت چای بزرگ را به دستم می‌داد کاملاً گیج بودم؛ اما فقط برای یک لحظه. مرد جوان را با تبسم و موهای جوگندمی‌اش که رگه‌های طلایی داشت، به یاد می‌آوردم؛ اندام مستحکم و بی‌نقصش و گیرایی دستش را وقتی محکم دستم را گرفت. اسکناس‌ها را سر جایشان گذاشتم، کیف پولم را به گوشه‌ای سر دادم و با خود فکر کردم: اول‌ازهمه به کدام ضعف من پی برده بود؟

قلب بی خبر از کار می افتد

سپتامبر: وقتی برای اولین بار خواست وزن کم کند، خواهرش گفته بود: «برایم مهم نیست؛ هرچه کمتر از او باقی بماند، بهتر است». تنها وقتی موهای مورنا از اندازه صورتش بلندتر شد و تا گودی کمرش آمد، لولا شکایت کرد که من به مو حساسم. اینجا اتاق خواب دخترهاست، نه لانه سگ.

علت نارضایتی لولا این بود که مورنا زودتر از او به دنیا آمده بود. سه سال بیشتر از هوا استفاده و جایی را در جهان اشغال کرده بود که لولا می توانست در آن باشد. او بر این باور بود که میان دردسرهایی خواهرش متولد شده است، در من می خواهم- من می خواهم های او، در آن را به من بده- آن را به من بده های او.

اکنون مورنا رو به نقصان بود؛ گویی خواهرش طلسمی برای نابودی او به کار گرفته است. خواهرش می گفت اگر مورنا در گذشته این قدر طمع کار و شکم پرست نبود، الان به این وضع دچار نمی شد. او همیشه همه چیز را می خواست.

مادرشان می گفت: «لولا، تو هیچ چیز در این باره نمی دانی. مورنا طمع کار و شکم پرست نبود. او همیشه بد غذا و سخت گیر بود.»

لولا صورتش را جمع کرد و گفت: «بد غذا؟» اگر مورنا چیزی را دوست نداشت، احساسش را با بالا آوردن غذا همراه با مقدار کمی اسید ضعیف نشان می داد.

همه این ها به علت محیط اطراف مدرسه بود؛ آن ها مجبور بودند در خانه ای بسیار کوچک زندگی و از اتاق خواب مشترکی استفاده کنند. مادرشان می گفت: «این نیم تخت است یا لوح دیپلم!» او ایستاد، از حرف خودش گیج مانده بود. اغلب چیزهایی می گفت که معنای کاملاً متفاوتی داشتند؛ اما آن ها به این نوع صحبت کردنش عادت کرده بودند. مورنا معتقد بود این موضوع به دلیل یائسگی زودرس است. مادر می خواست این موضوع را به آن ها بقبولاند و گفت: «می دانید منظورم چیست. ما برای آینده شما در این خانه زندگی می کنیم. اگرچه این نوعی از خودگذشتگی برای همه ماست، نتیجه مطلوبی دارد. معنا ندارد هر روز صبح زود در اتاق دوست داشتنی خودتان بلند شوید و به مدرسه فاسدی بروید که در دستشویی آن به دخترها تجاوز می شود.»

لولا گفت: «این اتفاق می افتد؟ نمی دانستم چنین چیزی اتفاق افتاده است.»

پدرشان گفت: «مادرت اغراق می کند.» او به ندرت چیزی می گفت و برای همین این طور

حرفزدنش باعث شد لولایکه بخورد.

مادرش گفت: «اما تو می‌دانی من چه می‌گویم. آن‌ها را می‌بینم که ساعت دو بعدازظهر به سختی خود را تا خانه می‌کشاند. آن‌ها نمی‌توانند در مدرسه نگهشان دارند. در مدرسه دستگاه سوراخ‌کننده گوش دارند، مواد مخدر هست، آزار و اذیت اینترنتی هست.»

لولا گفت: «ما این آخری را در مدرسه خودمان داریم.»

پدرشان گفت: «همه‌جا هست. این هم دلیل دیگری است برای قطع اینترنت. لولا، می‌شنوی چه می‌گویم؟»

خواهرها اجازه نداشتند از کامپیوتر در اتاقشان استفاده کنند؛ آن‌هم به علت سایت‌هایی که مورنا نگاه می‌کرد. این سایت‌ها عکس دخترهایی را نشان می‌دادند که دستانشان را دور سرشان گرفته بودند و می‌کشیدند و رُست اندام به صلیب آویخته را به خود می‌گرفتند. دنده‌هایشان مانند میله‌های سینی گریل گاز از هم فاصله داشتند. این سایت‌ها به مورنا توصیه می‌کردند چطور گرسنه بماند و چطور خود را چشمگیر و فاسد نشان دهد. هر غذایی مثل نان، کره و تخم‌مرغ فاسد است. سیب باید سبز باشد. برگ باید تلخ باشد.

پدرشان گفت: «برای من موضوع ساده‌ای است. کالری وارد بدن و از بدن خارج می‌شود. تنها کار لازم این است که دهانش را باز کند، غذا را در دهانش بگذارد و قورت دهد. به من نگوئید نمی‌تواند. این مربوط به نخواستن است.»

لولا قاشقی را که هنوز بوی تخم‌مرغ می‌داد، از آب‌چکان برداشت و زیر دماغ پدرش گرفت؛ گویی میکروفون است. بعد گفت: «بله، چیز دیگری هست بخواهید اضافه کنید؟»

«اگر بخواهی مثل چوب خشک لاغر باشی، نمی‌توانی دوست‌پسر پیدا کنی.» و وقتی مورنا گفت دوست‌پسر نمی‌خواهد، پدر فریاد کشید و گفت: «اگر می‌توانی وقتی هفده‌ساله شدی، همین را برایم تکرار کن.»

مورنا گفت: «هیچ‌وقت نمی‌شوم ... هفده‌ساله.»

سپتامبر: لولا می‌خواست فرش به اتاق آن‌ها برده شود و گفت: «می‌توانیم کف چوبی داشته باشیم؟ بعد از کارهای او، تمیزکردنش راحت‌تر است.»

مادرشان گفت: «احمق نباش! او در مستراح بالا می‌آورد، غیر از این است؟ البته بیشتر اوقات.» او با

شتاب‌زدگی ادامه داد: «قبلاً این‌طور بود.» این چیزی بود که آن‌ها مجبور بودند باور کنند؛ اینکه مورنا داشت بهتر می‌شد. شب‌ها می‌توانستی صدایشان را بشنوی که پشت در بسته اتاق خوابشان وزوزکنان باهم حرف می‌زدند. لولا هم بیدار دراز می‌کشید و گوش می‌داد.

لولا گفت: «اگر نمی‌توانم فرش جدید داشته باشم، اگر نمی‌توانم کف چوبی داشته باشم، پس چه می‌توانم داشته باشم؟ می‌توانم سگ داشته باشم؟»

مادرشان فریاد کشید: «تو خیلی خودخواهی. در این موقعیت چطور می‌توانیم حیوان خانگی داشته باشیم؟»

مورنا گفت: «اگر من بمیرم، دلم تدفین جنگلی می‌خواهد. می‌توانید درختی بکارید و وقتی بزرگ شد، به دیدارش بروید.»

لولا گفت: «آره، درست است. من سگم را هم می‌آورم.»
سپتامبر: لولا گفت: «تنها مشکل این است که او به‌قدری کوچک شده است که نمی‌توانم لباس‌هایش را بدزدم؛ این راه اصلی آزاررساندنم به او بود و حالا باید راه دیگری پیدا کنم.»

تمام سال، مورنا لباس پشمی می‌پوشید تا شانه‌ها، آرنج‌ها و باسنش را از ضربه‌های مبلمان حفظ کند و کمی چاق به نظر بیاید تا مردم در خیابان، او را با انگشت نشان ندهند. علت دیگر این بود که او حتی در ژوئیه هم احساس سرما می‌کرد. زمستان برای او زود از راه رسید و اگرچه خورشید می‌تابید، در خودش فرو رفته بود. وقتی روی ترازوی وزن‌کشی قدم می‌گذاشت، به نظر می‌رسید لباس‌های عادی پوشیده است؛ اما در واقع، کمی وزن اضافه برای خودش تدارک دیده بود. لباس‌های چسب بدن و جوراب‌شلواری‌ها را روی هم می‌پوشید. به لولا می‌گفت هر گرم حساب می‌شود. هر روز باید وزن می‌شد. مادرشان این کار را انجام می‌داد. تلاش می‌کرد مورنا را با بررسی لحظه‌ای غافلگیر کند؛ اما مورنا می‌دانست او چه زمانی در حال و هوای وزن‌کشی است. لولا مادرش را درحالی که تلاش می‌کرد پیراهن پشمی مورنا را پیش از رفتن روی ترازو دریاورد، تماشا می‌کرد. آن‌ها مانند دو بچه در زمین بازی، باهم گلاویز می‌شدند و لولا از خنده فریاد می‌کشید. مادرشان آستین را می‌کشید و مورنا فریاد می‌زد: «آخ! آخ!» گویی این پوست تنش بود که کشیده می‌شد. آن‌طور که لولا دیده بود، پوست مورنا شل شده و مثل روپوش مدرسه پارسال برایش بسیار بزرگ بود. مهم نبود؛ چراکه مسئولان مدرسه مشخص کرده بودند نمی‌خواهند او را این ترم در مدرسه

بینند. حداقل تا زمانی که از موضعش بیرون بیاید و البته به وزن طبیعی برگردد. مدرسه چنین ویژگی‌ها و قوانینی دارد؛ اگر دخترهای دیگر بخواهند با مورنا رقابت کنند، باعث مرگ دسته جمعی می‌شود.

وقتی وزن کشی تمام می‌شد، مورنا به اتاق خوابشان می‌رفت و درحالی که لولا پایین تخت کوچکش نشسته بود و او را نگاه می‌کرد، لباس‌هایش را مانند پوسته‌ای نازک، لایه‌لایه می‌کند. مورنا با دنده‌های قوس‌دارش از پهلوی رو به آینه می‌ایستاد. می‌گفت می‌توانی آن‌ها را بشماری. پس از وزن‌کشی نیاز به اطمینان‌خاطر داشت. مادرشان برای آن‌ها آینه‌قندی خریده بود تا شاید مورنا با دیدن خودش احساس شرمندگی و خجالت کند؛ اما خلاف این ایده حقیقت داشت.

اکتبر: عکسی از اسکلتي در روزنامه صبح دیده می‌شد. لولا گفت: «اوه نگاه کن! عکس اقوامت.» و روزنامه را به آن طرف میز صبحانه و جایی هل داد که مورنا نشسته بود و با قاشقش با گندم خردشده بازی می‌کرد و مصمم بود آن را له کند. در ادامه گفت: «نگاه کن مامان! آن‌ها یک زن نخستین کشف کرده‌اند.»

مورنا گفت: «کجا؟» لولا با دهان پر و صدای بلند شروع به خواندن مطلب کرد: «قد آردی تقریباً صدویست‌وسه سانت است. نامش آردیپیتکاس است که به‌اختصار آردی خوانده می‌شود. به‌اختصار!» او این مزاح را با هیجان گفت و آب‌پرتقال از دماغش بیرون زد. ادامه داد: «آن‌ها به‌تازگی او را کشف کرده‌اند. "مغز او اندازه مغز یک شامپانزه است." مثل تو مورنا. "وزن آردی حدود پنجاه کیلوگرم است." فکر کنم این وزن مربوط به زمانی است که او پوست حیوان‌ها را بر تن می‌کرده، نه زمانی که برهنه بوده است.»

پدرشان گفت: «دهانت را ببند لولا!» اما بعد از جا بلند شد، راه رفت و با دوری از میز صبحانه، موبایلش را در دست گرفت. چاقوی نشسته‌اش یک‌وری روی بشقاب افتاد؛ مانند سوزن گرامافون روی لبه گرد آن رقصید و تا زمان ایستادنش تلق‌تلق کرد. او همیشه چیزی بیشتر از سایه‌ای در زندگی‌شان نبود. همیشه در حال کارکردن بود تا به گفته خودش، چرخ خانه کوچک را بچرخاند و نگران رهن و ماشین نباشد؛ درحالی که مورنا همیشه نگران اندازه دور کمر لعنتی‌اش بود.

لولا پدر را پایید و سپس به مقوله زن نخستین بازگشت و ادامه داد: «دندان‌هایش نشان می‌دهند از انجیر در رژیم غذایی‌اش استفاده می‌کرده و همچنین از برگ‌ها و حیوان‌های کوچک ارتزاق داشته

است." آه، می‌توانی باور کنی؟»

مادرشان گفت: «لولا، نان تُستت را بخور».

«او را تکه‌تکه پیدا کرده‌اند. اولین تکه یک دندان بوده است. "جویندگان فسیل، نخستین بار این گونه را در سال ۱۹۹۲ دیده‌اند". همان سالی که ما برای اولین بار چشممان به جمال مورنا روشن شد.»

مورنا گفت: «چه کسی او را پیدا کرده است؟»

«خیلی‌ها. به تو گفته بودم، او را تکه‌تکه پیدا کرده‌اند. "پانزده سال کار چهل‌وهفت محقق". مادرشان نگاهی به مورنا انداخت و گفت: «تو تقریباً نتیجه پانزده سال تلاش هستی و فقط من بودم که این کار را به‌تنهایی انجام دادم.»

لولا به خواندن ادامه داد: «او این توانایی را داشته است که ایستاده و عمود راه برود». تو هم می‌توانی مورنا. البته تا زمانی که استخوان‌هایت از هم بپاشند و فروبریزند. تو شیه پیرزن‌ها خواهی شد.» او دهانش را با نان تستی پر کرد و گفت: «اما نه برای چهار میلیون سال پیش.»

نوامبر: یک روز صبح مادرشان مچ مورنا را در حالی گرفت که تُنگ آبی را پیش از وزن‌کشی سر می‌کشید. فریاد کشید: «این کار مغزت را متورم می‌کند! می‌تواند تو را بکشد!» او تُنگ آب را از دست دخترش کشید و تُنگ کف حمام خردو خاکشیر شد.

مادر گفت: «اوه، هفت سال بدشانسی. نه، صبر کن. این موضوع به شکستن آینه‌ها مربوط است.» مورنا پشت دستش را به دهانش مالید. می‌توانستی استخوان‌های درون دستش را ببینی. لولا باحالت اندیشمندانه‌ای می‌گفت او مانند بخشی از پروژه علمی ویژه دانشجویان است. به‌زودی دیگر بخش انسانی در وجودش باقی نخواهد ماند و به موجودی بیولوژیکی تقلیل خواهد یافت.

تمام اهل خانه برای ماه‌ها، یک سال، به‌شکلی درگیر فریب مشترکی شده بودند. مادرشان برای مورنا خاگینه درست می‌کرد و یک قاشق خامه دوبر روی آن می‌مالید. بخشی که مورنا در آن بستری بود، او را مجبور می‌کرد ساندویچ با نان سفید، کره غلیظ و لایه‌های بریده‌شده پنیر زرد بخورد. او ساعت‌ها روبه‌روی آن‌ها می‌نشست، نان را زیر دستش فشار می‌داد و تلاش می‌کرد غذای چرب و روغنی درون بشقاب را قورت دهد. آن‌ها می‌گفتند کمی امتحان کن مورنا و او می‌گفت ترجیح می‌دهم بمیرم.

اگر وزنش از درصد خاصی کمتر می‌شد، مجبور بود دوباره به بخش بازگردد. در بخش، آن‌ها بالای سرش می‌ایستادند تا او غذا بخورد. خوردن وعده‌های غذایی از روی ساعت، زمان‌بندی شده بود و اگر در ساعت مقرر انجام نمی‌شد، مجازات داشت. کارکنان او را زیر چشم می‌گرفتند تا مبادا غذا را زیر لایه‌های لباسش سر دهد و البته لایه‌های لباسش کنترل می‌شدند. مورنا می‌گفت در هر دستشویی دوربین کار گذاشته شده بود. اگر خودش باعث می‌شد بالا بیاورد، آن‌ها او را می‌دیدند. بعد، او را روی تخت می‌گذاشتند. او روزها روی تخت دراز می‌کشید و وقتی به خانه بازمی‌گشت، پاهایش نحیف و بی‌رنگ‌ورو بودند.

مؤسس این بخش که پزشکی اسکاتلندی با اهداف پرحرارتی بود، به دخترها قطعه‌ای باغچه می‌داد و از آن‌ها می‌خواست سبزی بکارند. یک‌بار مورنا دیده بود دختر بسیار گرسنه‌ای مقداری نخود لوبیای تازه یا چنین چیزی می‌خورد. این تصویر او را متأثر کرده بود؛ تصویر دختر که لبان خشکیده‌اش را به دو طرف می‌کشید و لبخند ملایم و لطیفی روی آن‌ها می‌گذاشت؛ آن‌هم در حال گاززدن. او گفت اگر آن‌ها می‌دیدند، می‌فهمیدند غذای خوب از زمین خوب خدا بیرون می‌آید.

گاهی اوقات دخترها برای وجین کردن بسیار ضعیف بودند و در باغچه‌هایشان زمین می‌افتادند. بعد بلند می‌شدند و لباس خاکی خود را پاک می‌کردند. شن‌کش‌ها و بیلچه‌های باغبانی مانند اسلحه‌ای که پس از شکست ارتش روی زمین نبرد باقی می‌مانند، روی زمین رها می‌شدند.

نوامبر: مادرشان در حال غرزدن بود؛ چراکه ماشین باری فروشگاه منظم نمی‌آمد. او درحالی که در فریزر را باز کرده بود و آن را زیرورو می‌کرد، گفت: «آن‌ها می‌گویند که بیرون بر فروشگاه برای راحتی شما دوساعته می‌آید. برای درست کردن پای ماهی به جعفری و ماهی هداک زرد نیاز دارم.»

لولا گفت: «این غذا شبیه چیزهایی است که مورنا بالا می‌آورد.»

مادرشان فریاد زد: «دختره بی‌عاطفه!» بخاریخ فریزر دور او حرکت کرد و او ادامه داد: «این تویی که بدبختی و ناخوش‌احوالی را به این خانه می‌آوری.»

لولا گفت: «اوه، جدی؟»

لولا، مورنا را شب گذشته دیده بود که از تخت‌خوابش بیرون آمده و در سرما پس‌وپیش رفته بود. گرم‌کننده مرکزی در حالت خاموش بود؛ چراکه هیچ انسان زنده‌ای در این ساعت از شبانه روز راه نمی‌رفت. لولا لحافش را دور خودش پیچید و در پاگرد تاریک به دنبال مورنا راه افتاد. هردوی آن‌ها

پابرنه بودند. مورنا مانند شبی در داستان‌های ادگار آلن پو، لباس خواب چروکی به تن داشت. لولا پیژامه قدیمی مستر مین را پوشیده بود که برای سن هشت تا نه سال بود و او با آن لباس از نیروی منطق فراتر می‌رفت. عکس آقای تنبل روی پیژامه‌اش با شست‌وشو کاملاً از بین رفته و لکه‌های محوی روی تاپ آب‌رفته‌اش افتاده بود. پاچه‌های پیژامه تا وسط ساق پایش می‌آمدند و کش دور کمرش شل شده بود. برای همین مجبور بود هر چند قدم یک‌بار، شلوارش را بالا بکشد. ماه نیمه بود و او در پاگرد، صورت خواهرش را دید؛ صورت رنگ‌پریده، با سایه‌هایی قدح‌مانند و مثل ماه و رمزآلود و دور از دسترس. مورنا به طبقه پایین می‌رفت تا سراغ کامپیوتر برود و سفارش فروشگاه را کنسل کند.

در اتاق کار پدرشان، مورنا روی صندلی می‌ز تحریر نشسته بود. او پاشنه‌های پایش را روی فرش می‌مالید تا فرش را سر دهد و به سمت میز بکشد. کامپیوتر مختص استفاده کاری پدرشان بود. به آن‌ها درباره این موضوع هشدار داده و گفته شده بود مادرشان ده مدرک دیپلم را بدون نیاز به چیزی جز خودکار و کاغذ گرفته است. هشدار داده شده بود که آن‌ها نمی‌توانند از کامپیوتر استفاده کنند، مگر با نظارت سخت‌گیرانه. همچنین، آن‌ها می‌توانند در کتابخانه عمومی آنلاین شوند.

مورنا سفارش غذای روی صفحه را مرتب کرد و با لحن خاصی به خواهرش گفت: «به مامان نگو.» او به زودی خواهد فهمید. در هر حال غذا می‌آید. همیشه همین‌طور بوده است. به نظر می‌رسید مورنا این موضوع را درک نمی‌کند. او به لولا گفت: «چطور می‌توانی تا این حد چاق بودن را تحمل کنی؟ تو فقط یازده سالت است.»

لولا او را نگاه کرد که با چهره مشتاق و صبورانه‌ای در سایت‌های غیرمجاز جست‌وجو می‌کرد، به جلو و عقب تاب می‌خورد و روی صندلی چرخ‌دار می‌چنبید. لولا برگشت تا به تخت‌خواب برود و کمرش را گرفت تا از افتادن پیژامه جلوگیری کند. صدایی از سمت خواهرش شنید؛ صدای چیزی که نمی‌دانست چیست. برگشت و گفت: «مورنا؟ آن چیست؟»

برای لحظه‌ای نفهمیدند چیزی که روی صفحه می‌بینند، چیست؛ انسان است یا حیوان؟ زنی را دیدند. چهار دست‌وپا و برهنه بود. دور گردنش قلاده‌ای آهنین قرار داشت و به زنجیری وصل بود. لولا با دهان نیمه‌باز ایستاده و پیژامه‌اش را با دو دست گرفته بود. مردی خارج از تصویر ایستاده و زنجیر را در دست گرفته بود. سایه‌ی مرد روی دیوار افتاده بود. زن بیشتر شبیه سگ تازی شده بود. بدنش مثل جسد سفید و صورتش مات بود و هیچ حالت انسانی در او وجود نداشت. نمی‌توانستی او را بشناسی. ممکن بود فردی باشد که تو او را می‌شناسی.

لولا گفت: «نمایشش بده، ادامه بده.»

انگشت مورنا مردد مانده بود. گفت: «در حال کار است. آن مرد همیشه اینجا و در حال کار است.» نگاهی به خواهرش انداخت و ادامه داد: «به آقای تنبل بچسب. در کنار او امن‌تر هستی.»

لولا گفت: «ادامه بده. بگذار ببینیم.»

اما مورنا عکس را پاک کرد. صفحه برای لحظه‌ای تاریک شد. دستی خودش را روی دنده‌های مورنا و جایی مالید که قلبش بود. دست دیگر روی صفحه‌کلید تکان می‌خورد. مورنا سفارش غذا را اصلاح کرد. چشمانش را روی سفارش گرداند و غذای سگ را به سفارش اضافه کرد. لولا گفت: «من بازخواست خواهم شد؛ برای حیوان خانگی خیالی‌ام.» مورنا با بی‌اعتنایی شانه بالا انداخت.

بعد آن‌ها به پشت دراز کشیدند و در تاریکی، آرام صحبت کردند. این کاری بود که وقتی هر دو کوچک بودند، انجام می‌دادند. مورنا گفت آن مرد ادعا می‌کند آن را اتفاقی پیدا کرده است. لولا گفت شاید حقیقت داشته باشد؛ اما مورنا ساکت بود. لولا شک داشت مادرشان می‌داند یا نه. گفت

می‌توانی به پلیس اطلاع دهی. اگر بیایند و او را دستگیر کنند، چه می‌شود؟ اگر به زندان برود، پولی نخواهیم داشت.

مورنا گفت: «این جرم نیست. فکر کنم اگر این کار را با بچه‌ها انجام دهند، جرم محسوب می‌شود..»
لولا گفت: «آن زن پول می‌گیرد که این کار را انجام دهد یا او را مجبور می‌کنند؟»
«یا اینکه مواد مصرف می‌کند. احمق نادان!» مورنا از زن یا دختری عصبانی بود که برای پول یا از ترس، مانند حیوان‌ها دولا می‌شود و منتظر می‌ماند بدنش چپاول شود. گفت: «سردم است.» و لولا صدای به‌هم خوردن دندان‌هایش را می‌شنید. او این‌گونه گرفتار می‌شد که دچار سرما شده و سرما تا اندام‌های داخلی‌اش نفوذ می‌کرد. قلبش محکم می‌کوبید؛ قلب مرمینش. او دستش را روی قلبش می‌گذاشت، خودش را روی تخت جمع می‌کرد و زانوانش را تا چانه‌اش بالا می‌آورد.
لولا گفت: «اگر او را به زندان بیندازند، می‌توانی برایمان پول به دست آوری؟ می‌توانی به نمایش کارهای خارق‌العاده بروی؟»

نوامبر: خانم دکتر باتاچاریا از بخش به خانه آمده بود تا دربارهٔ پرمویی صحبت کند. او گفت این موضوع پیش می‌آید. اسم ماده، موی نرم است. متأسفم که بگویم این اتفاق می‌افتد. روی کاناپه نشست و گفت: «دیگر کاری دربارهٔ دختر شما از من برنمی‌آید.»
پدرشان می‌خواست مورنا به بخش بازگردد. گفت: «می‌دانم گفتن این موضوع زیاده‌روی است؛ اما یا او می‌رود یا من می‌روم.»

دکتر باتاچاریا شرایط رقت‌بار را نادیده گرفت و گفت: «شرایط مالی ما در موقعیت خطرناکی قرار دارد. از الان تا سال مالی آینده در موقعیت سهمیه‌بندی قرار داریم و فقط مراجعان ضروری را می‌پذیریم. امیدوارم در کار جدول وزنی روزانه موفق باشید. مدتی طولانی است که وزنش کم نشده و ثابت است. در بهار، اگر پیشرفتش مناسب نبود، او را در بخش بستری می‌کنیم.»

مورنا درحالی‌که دستانش میان پاهایش بود، روی کاناپه نشسته بود. او بی‌خیال به دکتر نگاه می‌کرد. ترجیح می‌داد هر جای دیگری باشد جز اینجا. گفته بود این همه‌چیز را خراب می‌کند؛ آن قاشق‌های خامه‌فریب‌آمیز. دیگر نمی‌توانست اعتماد کند غذایی که می‌خورد همان چیزی است که به او گفته می‌شود یا نه. دیگر به جدول کالری هم نمی‌توانست اعتماد کند که رژیم غذایی‌اش بر اساس آن است یا نه. او با خوردن موافقت کرده بود؛ اما بقیه عهد را شکسته بودند؛ گفته بود از نظر

فکری شکسته‌اند.

پدرشان به دکتر گفت: «گفتن دائم این موضوع دردی را دوا نمی‌کند». صدای دکتر را تقلید کرد و گفت: «مورنا، چه فکر می‌کنی؟ چه می‌خواهی؟» فقط این چرت‌وپرت‌ها را از حقوق بشر به من تحویل می‌دهی. دیگر اصلاً مهم نیست او چه فکر می‌کند. وقتی به آینه نگاه می‌کند، خدا می‌داند چه می‌بیند. نمی‌توانی بفهمی، می‌توانی؟ نمی‌توانی بفهمی چه در سرش می‌گذرد. چیزهایی را آنجا تصور می‌کند که اصلاً وجود ندارند.»

لولا میان حرف پرید و گفت: «اما من هم دیدم.»
پدر و مادرش چشم‌غره‌ای به او رفتند و گفتند: «لولا برو طبقه بالا.»
لولا از بالای کاناپه غلت زد و بیرون رفت و پاهایش را روی زمین کشید. آن‌ها نگفتند: «چه لولا؟ چه دیدی؟»

لولا به دکتر گفته بود آن‌ها به هرچه می‌گویم، گوش نمی‌کنند. برای آن‌ها من فقط یک صدا هستم و گفته بود: «من از آن‌ها حیوان خانگی خواستم؛ اما نه، شانس نبود. همه مردم می‌توانند یک سگ داشته باشند به جز لولا.»

پس از اخراج شدن از اتاق، بیرون در ایستاد و شروع به ناله‌وزاری کرد. یک‌بار در را با پنجه‌هایش خراشید. خس خس می‌کرد. در را با شانه‌اش هل داد؛ یک ضرب بی‌معنا.
دکتر باتاچاریا صدا را شنید و گفت: «خانواده‌درمانی هم ممکن است. تابه‌حال درباره آن فکر کرده‌اید؟»

دسامبر: کریسمس مبارک!
ژانویه: مورنا گفت: «می‌خواهید مرا دوباره به بخش بازگردانید.»
مادرش گفت: «نه، نه، اصلاً»

«تو تلفنی با دکتر باتاچاریا صحبت کردی.»
«من با دندان‌پزشک صحبت کردم و وقت گرفتم.»
به‌تازگی تعدادی از دندان‌های مورنا ریخته بودند و این حقیقت داشت. اما می‌دانست مادرش به او دروغ می‌گوید. گفت: «اگر دوباره مرا برگردانید، مایع سفیدکننده می‌خورم.»
لولا گفت: «آن وقت از سفیدی می‌درخشی.»

فوریه: آن‌ها دربارهٔ قرنطینه کردن مورنا صحبت کردند. مادرشان گفت این به معنی حبس اجباری در بیمارستان است. مورنا، این یعنی مثل قبل نمی‌توانی بیرون قدم بزنی.

پدرشان گفت: «این کاملاً انتخاب توست. شروع به خوردن کن مورنا. در این حالت به بیمارستان نمی‌روی. از آن تیمارستان خوش نمی‌آید. آن‌ها برای پیاده‌روی تو چرب‌زبانی نمی‌کنند و برایت کیک‌های مامان‌پز لعنتی نمی‌پزند. آن‌ها درها را قفل می‌کنند و به تو دارو می‌دهند. به تو می‌گویم آنجا مثل بخش نیست.»

لولا گفت: «چیزی که می‌گویی مثل سگ‌دانی است. آن‌ها را با قلاده می‌بندند.»
مورنا گفت: «مرا نجات نخواهی داد؟»

پدرشان گفت: «تو خودت باید خودت را نجات دهی. کسی نمی‌تواند جای تو غذا بخورد.»
لولا گفت: «اگر می‌شد، من برایت انجام می‌دادم. اما من سهم خودم را دارم.»
مورنا داشت خودش را نابود می‌کرد؛ به سمت نبودن پیش می‌رفت. لولا نقش مفسر او را داشت و از بالای تختش با صدای رسای پیامبران صحبت می‌کرد. باید والدین و پزشکان برای دانستن فکری که مورنا در سر داشت، پیش لولا می‌آمدند. مورنا بیشتر اوقات ساکت بود.
او از سال جدید مورنا را متقاعد کرده بود که در جایش تغییری ایجاد کند و پایین تختش بخوابد. لولا می‌ترسید مورنا غلت بزند و با خوردن روی زمین بشکند.

او صدای آه و ناله مادرش را پشت در می‌شنید که می‌گفت: «دارد می‌رود. دارد می‌رود.»
منظورش از رفتن، رفتن به مغازه نبود. در نهایت، دکتر باتاچاریا گفته بود قلبش بی‌خبر از کار می‌افتد.

فوریه: در آخرین تکاپو و دیدار، تصمیم گرفت خواهرش را نجات دهد. چند بسته آماده کرد که دورشان با کاغذ آلومینیومی پوشیده شده بود؛ یک بیسکویت و کمی شیرینی آماده در آن‌ها گذاشت و آن‌ها را روی تخت قرار داد. او بیسکوییتی که هنوز در بسته‌بندی‌اش قرار داشت و خرد و ریز شده بود و خرده‌های آب‌نبات کره‌ای را در کف اتاق و دست‌وپای صورتی و ژله‌مانند لابستر پیدا کرد. یک روز، لولا مورنا را در حالی یافت که کاغذ آلومینیومی را در دست گرفته و صاف کرده بود و دنبال بازتاب نور در سمت درخشان آن می‌گشت. خواهرش اکنون دچار دوبینی شده بود و در نگاه او،

اجسام جامد در نور دارای طوقی دور خود می شدند؛ آن‌ها دارای شبی در خود، تار و متغیر بودند.

مادرشان گفت: «لولا، تو اصلاً احساس داری؟ نمی دانی می خواهیم با خواهرت چه کنیم؟»

لولا گفت: «کمی احساس دارم.» او دستانش را در حالتی کروی دور خودش قرار داد تا نشان دهد احساسش چقدر زیاد است. این باعث می شود حس کنی سرشار هستی، وزنی روی سینه‌ات قرار می گیرد و دیگر نمی خواهی شام بخوری. بنابراین، او شروع به نخوردن شام کرد یا به طور پنهانی تکه‌های کوچکی از غذا برمی داشت؛ کیک، سیب زمینی اضافه و چیزهایی که به وردنه آشپزخانه باقی می ماندند.

او شی در نوامبر را به خاطر آورد که آن‌ها با پاهای برهنه به اتاق کامپیوتر رفتند. پشت سر مورنا ایستاده و شانهاش را لمس کرده بود؛ درست مانند خراش چاقو بود. به نظر می رسید تیزی استخوان عمیقاً وارد دستش شد و او این حس را تا ساعت‌ها بعد روی دستش داشت. شگفت زده بود جای آن را روی دستش ندید. وقتی صبح روز بعد از خواب بیدار شد، هنوز شکل آن در ذهنش بود.

مارس: دیگر اثری از مورنا در اتاق باقی نمانده است؛ اما لولا می داند او همین دوروبر است. در این شب‌های سرد، او پیژامهٔ میستر مین را محکم در یک دستش گرفته، می ایستد و به باغچهٔ خانهٔ کوچک نگاه می اندازد. اندام خواهرش را با چراغ‌های هلیکوپترهای معلق در هوا، با چشمک زدن چراغ‌های امنیتی در باغچه‌های اطراف و با نور لرزان خیابان می بیند که ایستاده است، به خانه نگاه و در هالهٔ شبنم یخ زده شنا می کند. رفت و آمد در شب جریان و صدای نجوایی بدون مکث ادامه می یابد؛ اما اطراف مورنا را هاله‌ای از سکوت گرفته است. اندام بلند و عمود او در بلوز شبش می لرزد، صورتش چنان محو است که گویی به علت اشک یا نم‌باران است و دیگر نشانه‌ای از انسانیت در او باقی نمانده است؛ ولی سگ سفیدی کنار پاهای او دراز کشیده است و مانند اسب تک شاخی می درخشد و زنجیری طلایی دور گردنش است.

مقصد

نهم ژانویه، در صبحی دلگیر و برفی و کمی پس از ساعت یازده، پدر مرده‌ام را در قطاری دیدم که از تقاطع کلافام به سمت واترلو در حرکت بود. ابتدا، بدون اینکه او را بشناسم نگاهی گذرا بر او انداختم. ما در خط ریل‌های موازی بودیم. وقتی برگشتم و دوباره نگاه کردم، قطار سرعت گرفته و او را با خود برده بود.

ذهنم به سمت سالن اصلی ایستگاه واترلو و دیداری رفت که حس می‌کردم باید اتفاق بیفتد. قطاری که او در آن بود، مدلی قدیمی بود که واگن شش نفره و راهرو داشت. پنجره‌هایش مات و انباشته از برف بودند و کثیفی و سیاهی یک دهه روی فلز آن‌ها دیده می‌شد. نمی‌دانستم او از کجا آمده است؟ وینزر؟ اسکات؟ متوجه خواهید شد من در منطقه زیاد رفت‌وآمد می‌کنم و هرکس چنین باشد، تمام واگن‌های قطار را می‌شناسد.

در واگنی که او انتخاب کرده بود، هیچ چراغی وجود نداشت؛ معمولاً لامپ‌ها دزدیده می‌شوند یا آسیب می‌بینند. صورتش نشان می‌داد کمی آزرده است، چشمانش عمیقاً غم داشتند و وجناتش متفکر و حزن‌انگیز به نظر می‌رسید.

سرانجام پس از سبزشدن چراغ، قطار من هم شروع به حرکت کرد. سرعتش کم بود و فکر کردم او تقریباً هفت دقیقه زودتر از من خواهد رسید؛ پنج دقیقه که حتمی است.

به محض اینکه او را دیدم، آن‌هم درحالی که غمگین و صاف در واگن روبه‌رو نشسته بود، ذهنم به صحنه‌ای رفت که ... صحنه‌ای که ... اما نه؛ ذهنم به عقب برنگشت. تلاش کردم؛ اما آن صحنه را در ذهنم پیدا نکردم. حتی وقتی گوشه و کنار مغزم را کاویدم، چیزی پیدا نکردم. دوست داشتم در دانستن قصه‌ها و زندگی‌نامه‌ها خوب و در آفریدن آن‌ها خلاق باشم؛ اما هیچ صحنه‌ای در ذهنم نبود و تنها می‌دانستم چند سال مشخص از آن گذشته است.

وقتی از قطار پیاده شدیم، سکو به علت وجود برف، صیقلی و لیز شده بود. همه‌جا، هشدار بمب‌گذاری چسبانده شده بود؛ همچنین هشدار تكدی‌گری و پوسترهایی که می‌گفتند مراقب باشید، لیز نخورید و پشت پا نزنید. این پوسترها توهینی به مردم بودند؛ چراکه تعداد کمی از مردم این کار را می‌کنند؛ آن‌هم اگر نتوانند خودشان را کنترل کنند. فقط برخی برای جلب‌توجه این کار را انجام می‌دهند. تصمیم خودسرانه‌ای باعث شد مردی بلیت‌ها را بگیرد. کار ناشیانه‌ای بود و باعث

معطلی ما شد. من از این موضوع آزردۀ خاطر شدم. دلم می‌خواست وارد این کار شوم؛ هر کاری که می‌خواست باشد.

به خاطر آوردم جوان‌تر به نظر رسیده و انگار مرگ او را احیا کرده بود. در وجناتش افسردگی به چشم می‌خورد، چیزی هدمند و من مطمئن بودم سفر او با قطار تصادفی نبوده است؛ در نتیجه، این بیشتر یک برداشت و استنباط بود تا یک تجربه. آیا تجربه همیشه در گذشته باقی می‌ماند؟ همین باعث شد فکر کنم شاید خودش را برای دیدن من معطل کند. آن نزدیک و دور شدن در قطار باسینگستوک یا شاید دورتر، از ساوت هامپتون؛ شاید وقت تلف کند تا مرا ببیند.

این را به شما می‌گویم: اگر می‌خواهید کسی را در ایستگاه واترلو ببینید، از پیش خوب برنامه‌ریزی و برای احتیاط برگه نوشته‌شده‌ای آماده کنید. من مانند سنگی در جریان مخالف، همین‌طور ایستاده بودم و مسافران به من برخورد و موج‌وار اطراف من حرکت می‌کردند. ممکن بود کجا بروم؟ ممکن بود چه بخواهد؟ (نمی‌دانستم مرده‌ها آزاد و رها هستند. خدا کمک کند.) یک فنجان قهوه؟ نگاهی به روزنامه‌های پرفروش؟ مطلبی از بوتس شیمی‌دان، داروی سرماخوردگی، بطری روغن گیاهی و معطر؟

چیز کوچک و سختی درون سینه‌ام که قلبم بود، هر لحظه کوچک‌تر می‌شد. اصلاً حدس نمی‌زدم چه می‌خواهد. احتمال‌های بی‌حدومرزی، بودن او را در لندن موجب می‌شوند ... اگر از من بگذرد و وارد شهر شود ... حتی در آن زمان هم، میان احتمال‌های بی‌حدومرز، نمی‌توانم موردی را هم حدس بزنم که او ممکن است بخواهد.

بنابراین در دابلینو. ایچ اسمیت و مغازه کوچک قهوه کاستا کمین کردم و سرک می‌کشیدم. ذهنم تلاش می‌کرد به آن صحنه برگردد؛ اما هیچ اتفاقی رخ نداد. دلم چیز شیرینی خواست؛ یک لیوان شکلات داغ که دست‌هایم را گرم کند و ویفر ایتالیایی که روی آن پودر کاکائو پاشیده شده باشد. اما ذهنم سرد و حواسم کاملاً جای دیگری بود.

به ذهنم خطور کرد ممکن است به آن قاره بروم. می‌تواند از اینجا به سمت اروپا قطار سوار شود و من چگونه او را دنبال کنم؟ نمی‌دانستم ممکن است چه مدارکی نیاز داشته باشد و اینکه آیا وجه رایج همراه دارد یا نه؟ آیا می‌تواند مثل ارواح از بندرها عبور کند؟ به دادگاهی برای سفیران ارواح فکر کردم که کیف اوراق و اسناد خیالی را در جامه ابریشمی جا داده‌اند.

شما هم می‌دانید حرکت مردم در فضای عمومی بزرگ، ریتمی آهنگین دارد. سرعت بی‌چون و چرایی وجود دارد که تصمیم کسی نیست ولی هر روز پس از سپیده‌دم پابرجاست. کافی است ریتم را بشکنی، پشیمان خواهی شد؛ چون کتک خواهی خورد و ضربه آرنج‌ها بدنت را کوفته می‌کند. زیر لب حرف زدن ناخوشایند بریتانیایی‌ها را می‌شنوی که می‌گویند عذر می‌خواهم، اوه معذرت می‌خواهم. بیشتر مسافران بسیار عصبانی هستند و برای نشان دادن ادب رایج، بسیار تعلل می‌کنند و تو از راه خارج می‌شوی و شکست می‌خوری. این، برای اولین بار برایم اتفاق افتاد تا بفهمم به‌راستی این ریتم راز میهمی است که نه با راه‌آهن و مردم، بلکه با قدرت بالاتری کنترل می‌شود و کمکی به تزویر است؛ راهنمایی برای کسانی که نمی‌دانند باید چطور رفتار کنند.

چه تعداد از این هزاران موج، اجسام و چه تعداد از این جابه‌جایی‌ها، حقه نور هستند؟ از شما می‌پرسم چه تعداد در نقطه‌ای به هم متصل هستند؟ و چه تعداد به شکل متقاعدکننده‌ای در جایگاهی هستند که ادعا می‌کنند؟ کدام‌یک زنده هستند؟ آن مرد گمشده، بی‌هدف و رنگ‌پریده، غریبه‌ای با کیفی زیر بغلش، زنی با چهره‌ای قحطی‌زده که نشان می‌دهد طعمه بلاست؟ آن ساکنان خانه‌های قهوه‌ای‌رنگ در وندزورث، آن مقیم‌های آپارتمان‌های دارای بالکن و دالان، آن رفت‌وآمدکنندگان غرغرو که در ویرجینیا واتر جمع می‌شوند، آن‌هایی که خانه‌هایشان در خاک‌ریز قرار دارد و آن‌هایی که سقف و پنجره‌شان با باران مواج در باد براق و صیقلی می‌شود؟ چه تعداد؟ تا مرا بازشناسی؟ می‌شود؟ شناختن من «شناختن چیزی» است. مرا با ویژگی‌های اندامم به تصویر بکش. مرا با آنچه هست انتخاب کن؛ در طنین صدایم که مرده را از زنده تمیز می‌دهد. استخوانی به من نشان بده که می‌دانی زنده است. آن را رشد و نمو بده، می‌توانی؟ فقط یکی پیدا کن و به من نشان بده.

در حرکت به بوفه سردی خیره شدم که غذای مسافران برای جلوگیری از فاسدشدن در آن نگهداری می‌شد. نگاهی گذرا به آستین پالتویی انداختم که فکر می‌کردم شاید آشنا باشد و قلب کوچکم این سووآن سو می‌پرید؛ اما مرد برگشت و صورتش مملو از حماقت بود. او فرد دیگری بود؛ کمتر از کسی که می‌خواستم باشد.

جای زیادی باقی نمانده بود. به پیتزافروشی نگاه کردم؛ بعید می‌دانستم در مکانی عمومی، پیتزا یا غذای خارجی بخورد. دوباره ذهنم به سمت ایستگاه گر دو نرد^{۲۵} در پاریس رفت و شانس‌هایی که

می شد داشت. دفتر تبدیل ارز را چک کردم و پرده اتاقک عکس برداری را کنار زدم. اتاقکی که در نگاه اول خالی به نظر می آمد؛ اما فکر می کردم شاید حقه ای برای امتحان من باشد.

هیچ جا نبود. دوباره ظاهرش را در ذهنم زیرورو کردم. یادتان می آید فقط یک لحظه او را دیدم، آن هم در تاریکی. به چیزی پی بردم که دفعه اول ندیدم. به نظر می رسید نگاهش به درون و سرشت می گرایید. چیزی دور از دسترس، آرزوی خلوت و نهان خواهی؛ گویی او سرپرست هویتش بود.

در یک لحظه، ناگهان فکری متولد شد؛ فهمیدم، او به طور ناشناس سفر می کند. شرم و خشم باعث شد به شیشه ای با قاب فلزی تکیه بدهم؛ به شیشه روبه روی مغازه کتاب فروشی. می دانستم تصویرم پشت سرم در حرکت و روحم در ردای زمستانی اش به شیشه چسبیده است. آنجا ثابت چسبیده است و به رهگذران خیره می شود؛ رهگذران مرده یا زنده. تا وقتی توان تکان خوردن ندارم، روحم به آن ها خیره است. روند تجربه آن روز صبح، از آن وقت به بعد متوقف شد و مشاهده ها ناکافی ماندند و الان به درون من رسیده اند. چشمانم را بالا برده و از زل زدن دست برداشته بودم. با کنجکاوی تمام به واگن قطار موازی نگاه می کردم و یک آن، چیزی را دیدم که هرگز نباید می دیدم.

رفتن به شهر برای ملاقات ضروری به نظر می رسید. ردایم را که جامه ای سنتی و کاملاً مشکی بود، دور خودم جمع کردم. درون کیفم را نگاه کردم تا مطمئن شوم تمام برگه هایم در جای خود قرار دارند. سمت کیوسک رفتم و بیش از یک پوند سکه برای یک بسته دستمال توجیبی پرداخت کردم که در کیسه ای به نازکی پوست قرار داشت. از ناخن هایم برای پاره کردن کیسه اش استفاده کردم تا زمانی که از هم جدا شد و دستمال را در دستم قرار دادم. این وسیله ای بود که برای گریه احتمالی آماده کرده بودم، هرچند خود دستمال به من قوت قلب می داد. این چیزی است که محترم می شمارید.

زمستان پر باد و سردی است. حتی افراد سالخورده هم قبول دارند بیش از حد سرد و خشک است. همه می دانند وقتی در صف تاکسی می ایستی، باد از چهار طرف می وزد و چشمانت را می سوزاند. در راه رفتن به اتاق سردی هستم که در آن، مردانی که ممکن است پدرم باشند، البته کمی صمیمی تر، مشکلات رفع شده را تجزیه و تحلیل می کنند، کارهای انجام شده را دوباره انجام می دهند و در صورت جلسه ای به توافق می رسند. می بینم بیشتر اوقات، کمیته چقدر ساده در صورت جلسه ای به توافق می رسد؛ اما وقتی تنها هستیم و زندگی مجزایی داریم، باهم بحث و مشاجره می کنیم و به

توافق نمی‌رسیم، درست است؟ در هر ثانیه فکر می‌کنیم حق با ماست. معمولاً به توافق نمی‌رسیم. این خیلی ستایش‌کردنی نیست که مردم با در نظر گرفتن موارد مختلفی تقسیم شده‌اند و اینکه رُک بگویم مرگ آخرین آن‌هاست. وقتی چراغ‌ها در بلوارها و پارک‌ها روشن می‌شوند و شهر حالت فرزانی دور و ویکتوریا را به خود می‌گیرد، دوباره باید راه بیفتم. می‌بینم مردگان و زندگان در رفت‌وآمد هستند و قطارهای آشنا را سوار می‌شوند. برخلاف چیزی که فکر می‌کنید، من آدمی نیستم که به هیجان کاذب یا ابتکار ساختگی نیاز داشته باشد؛ باین حال تصمیم دارم جدول زمانی را پاره کنم و مسیر جدیدی را ترتیب دهم و می‌دانم دستی را در مقصد بعیدی خواهم یافت که در دست من بیارآمد.



تروار مارگارت تاجر: ششم اوت ۱۹۸۳

بیست و پنج آوریل ۱۹۸۲، خیابان داوونینگ: اعلامیه بازپس گیری گرجستان جنوبی در جزایر فالکلند.
خانم تاجر: «خانم ها و آقایان؛ همین الان وزیر دفاع ایالت به اینجا آمدند تا اخبار خوبی به من بدهند
...»

وزیر ایالت: «خبر این است که لشکریان بریتانیایی کمی پس از ساعت چهار بعد از ظهر به وقت لندن
در گرجستان جنوبی فرود آمدند. فرمانده عملیات این پیام را فرستاده است: «بر خود می بالم که به
استحضار ملکه و الامقام برسانم ناوگان سپید دوشادوش پرچم ملی انگلیس بر فراز گرجستان
جنوبی پرواز می کند. خدا ملکه را حفظ کند.»

خانم تاجر: «فقط با این خبر شادمان باشید. همچنین به نیروهای زمینی و دریایی تبریک می گویم.
آقایان، شب خوش.»

خانم تاجر به سمت ورودی شماره ده خیابان داوونینگ می پیچد.

گزارشگر: «آیا می توانیم جنگ با آرژانتین را به صراحت اعلام کنیم، خانم تاجر؟»

خانم تاجر در پله جلوی در مکتی می کند و می گوید: «مسرور باشید.»

در ابتدا، تصویر خیابانی را مجسم کنید که او برای آخرین بار در آن نفس کشید. خیابان، ساکت، آرام
و پوشیده از درختان کهن است؛ خیابان خانه های بلند با نمایی صاف و یکدست همچون خامه
سفید روی کیک که آجرکاری به رنگ عسل دارند. برخی خانه ها سبک گرجستانی و نمای مسطح
دارند و برخی دارای سبک ویکتوریایی و فرورفتگی هایی هستند که نور در آن ها بازتاب می شود. این
خانه ها برای زندگی مدرن بسیار بزرگ هستند و بیشتر آن ها به آپارتمان تبدیل شده اند؛ این مسئله
نه از زیبایی تناسب آن ها کم کرده و نه چیزی از شکوه عمیق قاب درهای ورودی و تزیینات برنجی و
منقش به رنگ های سبز ارتشی و زیتونی کاسته است. تنها ایراد محله این است که تعداد ماشین ها
از فضای پارک کردن بیشتر است. ساکنان، ماشین هایشان را کیپ به کیپ پارک می کنند و با این کار
فخر می فروشند. معمولاً کسانی مانع این کار می شوند که راه اختصاصی دارند؛ اما آن ها
صاحب خانه های صوری هستند و ترجیح می دهند این سختی را به جان بخرند ولی در این خیابان
زیبا زندگی کنند. اگر به بالا نگاه کنی، متوجه پنجره بالای در ظرفی می شوی که سبک گرجستانی
دارد یا کاشی کاری های گردبری را می بینی که از خاک رس درست شده اند و یا درخشش و تلالؤ
شیشه رنگی نظرت را به خود جلب می کند. در بهار، درخت های گیلان شکوفه های بسیاری را در

هوا به حرکت در می‌آورند. وقتی باد گلبرگ‌ها را از شاخه جدا می‌کند، آن‌ها با رنگ‌های صورتی خود در هوا به حرکت در می‌آیند و همچون فرشی از گلبرگ در پیاده‌روها به زمین می‌ریزند؛ گویی غولان اساطیری در خیابان جشن عروسی به راه انداخته‌اند. در تابستان، موسیقی از پنجره‌های باز در خیابان جریان می‌یابد: موسیقی ویوالدی، موسیقی دان ایتالیایی، موتزارت و باخ.

خیابان انحنای ملایمی دارد که به جاده اصلی و شهر متصل می‌شود. پرچم‌های نظامی در کلیسای تثلیث مقدس و در ناحیه مجزایی آویخته شده‌اند. اگر از پنجره مرتفعی به شهر نگاه کنی، حضور دژ و قلعه را حس می‌کنی. این کاری بود که من روز قتل انجام دادم. به سمت چپ خود نگاه کن؛ برج مدور در دیدگانت نمایان می‌شود که خود را به شیشه‌های اطرافش می‌فشارد. برج دفاعی در روزهای ابری و بارانی محو می‌شود؛ مانند نقاشی فرد تازه‌کاری که نصفه مانده است. خطوطش کم‌رنگ و نیش‌هایش محو می‌شوند و در سرمای مرطوب رودخانه کوچک دیده می‌شود. بیشتر شبیه کوهی پوشیده شده می‌شود تا قلعه‌ای برای شاهان.

خانه‌های سمت راست کلیسا، منظورم این است وقتی پشت به شهر هستید، سمت راست شما هستند، باغ‌های بزرگی دارند که هرکدام بین سه یا چهار مستأجر تقسیم شده‌اند. اوایل دهه هشتاد، هنوز انگلیس به بوی آتش خو نگرفته بود. بوی زننده کربن ناشی از باربکیوی آخر هفته‌ها جز در کاخ‌های کنار رود میدن هد و بری، چیز ناآشنایی بود. بالینکه باغ‌های ما بسیار خوب و بی‌نقص نگهداری می‌شدند، ردپای کوچکی در آن‌ها دیده می‌شد. هیچ بچه‌ای در خیابان نبود. فقط چند زوج جوان در آن خیابان بودند که هنوز بچه‌دار نشده بودند و چند زوج مسن که بیشتر اوقات، در را تنها برای به ایوان کشاندن مهمانی عصرانه باز می‌کردند. در آن بعدازظهرهای گرم، چمن‌ها بدون مراقبت خشک می‌شدند و گربه‌ها به خود می‌پیچیدند و روی خاک ریخته شده از گلدان‌های سنگی چرت می‌زدند. در پاییز، توده برگ‌ها در گودال حیاط‌خلوت‌ها به کود تبدیل می‌شد و صاحب‌خانه‌های آزرده از شرایطی که در طبقه زیر همکف ساکن بودند، آن‌ها را جمع می‌کردند. بارش برف و باران در زمستان، درختچه‌ها و گل‌ها را از آب اشباع می‌کند و کسی این‌ها را نمی‌بیند.

اما در تابستان سال ۱۹۸۳، این خیابان اشرافی به راه میان‌بر خریداران و توریست‌ها و مرکز توجه ملی تبدیل شد. پشت باغ‌های شماره بیست و یک، زمین‌های بیمارستان خصوصی قرار گرفتند؛ ساختمان خوش‌ساختی که زمین سر نبش را اشغال کرده بود. سه روز پیش از ترور او، نخست‌وزیر

برای عمل جزئی چشم به این بیمارستان آمده بود. پس از آن، نظم این محل مختل شد. انبوه جمعیت باعث می شد غریبه ها به ساکنان تنه بزنند. روزنامه نگاران و سازندگان برنامه های تلویزیونی خیابان را می بستند و ماشینشان را بدون اجازه در پارکینگ های خصوصی پارک می کردند. می توانستی آن ها را ببینی که در پیاده روی اسپینر بالا و پایین می رفتند و سیم ها و چراغ هایشان را دنبال خود می کشیدند. این در حالی بود که به درهای بیمارستان در جاده کلارنس چشم می دوختند و تسمه های دوربین دور گردنشان بودند. هرچند دقیقه یک بار به یکدیگر قوت قلب می دادند که اتفاقی نیفتاده است. اما بارها و بارها اتفاقاتی می افتاد. آن ها صبر می کردند و در همین حال، آب پرتقال پاکتی و آبجوی قوطی دار می نوشیدند. غذا می خوردند و خرده های آن را جلوی شان می ریختند و کیسه های کاغذی را درون گلدان ها مدفون می کردند. طباخ جاده سنت لنوئارد تا ساعت ده صبح، پنیر تمام می کرد و تقریباً تا ظهر همه مواد اولیه اش تمام می شدند. اهالی کاخ سلطنتی در کلیسا جمع و کیسه های خرید پشت دیوارهای کوتاه تلنبار می شدند. ما درباره اینکه چرا این قدر نیک نام بودیم و اینکه او کی ممکن بود برود، گمانه زنی می کردیم.

کاخ سلطنتی آن طور نیست که فکر می کنید. افراد روشن فکر هم در کاخ وجود دارند. وقتی به انتهای قلعه در خیابان پیسکد برسی، افرادی را می بینی که جزو چاپلوسان خانواده سلطنتی نیستند و همان طور که از تقاطع جاده سنت لنوئارد رد می شوی، بوی جمهوری خواهان به مشامت می رسد. هنوز کمی معاونت به جامعه گرایان محلی داده می شد و مردم باهم زمزمه می کردند رأی آن ها پایمال شده است. ثبات عقیده خود را با رأی گیری مدبرانه و دوام روح خود را با شرکت در رخدادهای غیرمعمول مرکز هنر نشان می دادند. به تازگی با تغییراتی که در ایستگاه آتش نشانی داده اند، مرکز هنر به مکانی تبدیل شده است که شاعران، انتشارات مستقل دارند و سکوی سخنرانی در آن تشکیل می دهند و نوشیدنی سفید و ملس را از جعبه ها در می آورند و توزیع می کنند. صبح شنبه ها، کلاس های شخصی برگزار شده و کلاس های یوگا و قاب بندی عکس تشکیل می شوند.

اما وقتی خانم تاجر برای ملاقات به آنجا آمد، دگراندیشان خیابان ها را گرفتند. باهم متحد شدند، گروه مطبوعات را تفتیش کردند و با شانه هایشان به درهای بیمارستان ضربه زدند. بیمارستان، جایی که در محوطه اش، ردیفی از پارکینگ های اختصاصی و ارزشمند مشخص و با علامت مخصوص پزشکان نشان شده بودند.

خانمی گفت: «من مدرک دکتری دارم و اغلب وسوسه می‌شوم اینجا پارک کنم.» صبح زود بود و قرص نانی که در دستش بود، هنوز گرم به نظر می‌رسید. نان را مانند حیوان خانگی به خودش چسباند و گفت: «نظرهای قاطعی این دوروبر وجود دارند.»

من گفتم: «نظر من خنجرى است که مستقیم در قلب او فرو می‌رود.»
آن زن ضمن ستودن حرف من گفت: «احساسات و عقاید شما جزو قاطع‌ترین نظرهایی است که تا به حال شنیده‌ام.»

گفتم: «خب، من باید داخل بروم. از آقای دوگان می‌خواهم مخزن آب گرم خانه را تعمیر کند.»
«روز شنبه؟ دوگان؟ خیلی کارت درست است. بهتر است عجله کنی. اگر به‌موقع به او نرسی، کسی را جایگزینت می‌کند. آدم دغل‌بازی است؛ چنین مردی است دیگر. اما چه کار می‌توانید بکنید؟» او ته‌کیفش دنبال خودکار گشت و ادامه داد: «شماره‌ام را به تو می‌دهم.» از آنجایی که هیچ‌کدام ما کاغذ نداشتیم، شماره‌اش را روی دستم نوشت و گفت: «به من زنگ بزن. به مرکز هنر می‌روی؟ می‌توانیم باهم به آنجا برویم و یک لیوان نوشیدنی بنوشیم.»

آب‌معدنی پریه‌ام را در یخچال می‌گذاشتم که زنگ در به صدا درآمد. فکر می‌کردم، الان چیزی نمی‌دانیم؛ اما با اشتیاق به زمانی نگاه می‌اندازیم که خانم تاجر اینجا بود: دوستی‌های جدیدی در خیابان شکل می‌گرفت و درباره‌ی لوله‌کش‌هایی گپ می‌زدیم که همه را باهم استخدام کرده بودیم. از آیفون صدای ترق‌وتروق معمول می‌آمد؛ گویی کسی پشت خط آتش روشن کرده بود. گفتم: «آقای داگون، بفرمایید بالا.» بهتر بود نسبت به او با احترام رفتار کنم.

من در طبقه سوم زندگی می‌کردم. پله‌ها پرشیب و آقای داگون چاق بود؛ برای همین تعجب کردم خیلی زود صدای درزدن را شنیدم. گفتم: «سلام. توانستید وَن را پارک کنید؟»
همان‌طور که در پاگرد یا پله بالایی منتظر بودم، مردی با ژاکت ارزان‌قیمتی ایستاده بود. من ساده‌لوح فکر کردم او پسر داگون است. گفتم: «مخزن آب گرم؟»

گفت: «بله.»

او به‌رحمت خود را با جعبه وسایل مخزن داخل کشید. در نشیمنی که اندازه جعبه بود، ما تقریباً به هم چسبیده بودیم. تنها فاصله بین ما ژاکت او بود که برای تابستان انگلیس زیادی بود. به عقب تکیه دادم. او گفت: «آسمان صدای غرش و ترق‌وتروق می‌دهد. می‌دانم اوت است؛ اما ...»

«نه، حق با شماست. حق با شماست. هیچ وقت نمی شود به هوا اعتماد کرد. خیلی داغ است؟»

«سیم های همبندش داغ هستند.»

ادامه داد: «دستگاهتان هوا گرفته است. همین طور که منتظر هستم، آن را خالی می کنم. البته بهتر می شود اگر کلید داشته باشید.»

پس از این حرف ناگهان به او مشکوک شدم. او گفت منتظر می ماند. برای چه منتظر می ماند؟
گفتم: «شما عکاس هستید؟»

جواب نداد. آهسته به ژاکتش ضربه می زد و با اخم در جیب هایش دنبال چیزی می گشت.

«من منتظر لوله کش بودم. شما نمی بایست همین طوری وارد می شدید.»

«شما در را باز کردید.»

«برای شما باز نکردم. به هر حال، نمی دانم چرا آزرده شدید. از اینجا نمی توانید درهای آن طرف را ببینید. باید از اینجا بیرون بروید» و از قصد گفتم: «و بیچید.»

«آن ها می گویند تاجر از در پشتی بیرون می آید. اینجا بهترین مکان برای شلیک کردن است.»

اتاق خواب من بهترین دید را به باغ بیمارستان داشت. هر کس فقط یک دور، اطراف خانه پیاده رفته بود می توانست این را حدس بزند.

گفتم: «برای که کار می کنی؟»

«نیاز نیست بدانی.»

«ممکن است؛ اما مؤدبانه اش این است که به من بگویی.»

همان طور که به سمت آشپزخانه برمی گشتم، دنبالم راه افتاد. اتاق بسیار روشن بود و توانستم او را خوب ببینم: مردی خپل و کوتاه، حدوداً سی ساله، ژولیده، با صورتی مهربان و گرد و موهایی وزشده. کیفش را روی میز انداخت و ژاکتش را از تنش درآورد. اندازه تنش نصف شد. گفت: «بگذار این طور بگویم که برای خودم کار می کنم.»

«اگر این طور هم باشد، من باید برای استفاده از خانه ام مزد بگیرم. این طور انصاف است.»

با توجه به لهجه اش، فهمیدم اهل لیورپول است؛ کاملاً متفاوت و دور از داگون و پسرش. او تا رسیدن به در ورودی حرف نزده بود، پس از کجا می توانستم بدانم؟ به خودم گفتم ممکن است لوله کش باشد؛ خیلی هم حماقت نکردم. برای لحظه ای حس عزت نفس برایم از همه چیز مهم تر

شد. مردم توصیه می‌کنند پیش از اجازه ورود به افراد غریبه، هویت آن‌ها را جویا شوید. اما تصور کنید داگون چه غوغایی می‌کرد اگر می‌فهمید پسرش را در راه‌پله نگه‌داشته‌ای و او را از رسیدگی به مخزن بعدی لیست منع و امکانات شخصی‌اش را محدود کرده‌ای.

پنجره آشپزخانه، سمت کلیسای تثلیث مقدس باز می‌شد که آن زمان مملو از جمعیت بود. اگر گردنم را دراز می‌کردم، می‌توانستم حضور مجدد پلیس را سمت چپم بینم که با گام‌های بلند درباغ‌های خصوصی کلارنس کرسنت در حرکت بودند. ملاقات‌کننده من سیگارش را پیدا کرده بود و به من گفت: «یکی می‌خواهی؟»

«نه، ترجیح می‌دادم پیدا نمی‌کردی.»

«عادلانه است.» پاکت سیگار را در جیبش چپاند و دستمال محال‌های از آن بیرون آورد. پشت به پنجره بلند آشپزخانه ایستاد و صورتش را پاک کرد؛ صورت و دستمال هر دو چروک و تیره بودند. قطعاً با حقه وارد شدن به خانه‌های خصوصی مردم، کاری نبود که عادتش باشد. بیشتر از دست خودم ناراحت بودم تا او. او برای امرارمعاش این کار را کرده بود و شاید نمی‌توانستی او را برای وارد شدن سرزنش کنی؛ آن‌هم وقتی زن احمقی در را باز نگه داشته است. گفتم: «قصد داری چقدر اینجا بمانی؟»

«فکر می‌کنم تاچر حدود یک ساعت داخل بماند.»

«بله.» با توجه به ازدحام موجود در خیابان، توجه مناسبی بود. گفتم: «از کجا می‌دانی؟»

«دختری از طرف ما داخل است؛ یک پرستار.»

دو تکه دستمال از دستمال آشپزخانه کندم و به او دادم. گفتم: «متشکرم!» پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: «قرار است بیرون بیاید و پزشکان و پرستاران جلوی او صف شوند تا او از آن‌ها قدردانی کند. قرار است با گفتن متشکرم و خدانگهدار از جلوی صف رد شود، سپس با گام‌های کوتاه به یک‌سو رفته، به سرعت وارد لیموزین شود و برود. خب، نقشه این است. من زمان دقیقی ندارم. برای همین فکر کردم اگر بتوانم اینجا بیایم، می‌توانم در موقعیت قرار بگیرم و جهت‌های مختلف را بررسی کنم.»

«چقدر برای شلیک کردن می گیری؟»

«زندگی بدون محدودیت.»

«خندیدم و گفتم: «این جرم نیست.»

«من این طور احساس می کنم.»

گفتم: «فاصله مناسب است؟ منظورم این است که می دانم دوربین های مخصوص داری و تنها فردی هستی که این بالاست؛ اما نمای نزدیک نمی خواهی؟»

«نه، تا جایی که تصویر واضحی داشته باشم، فاصله مطرح نیست.»

دستمال آشپزخانه را مجاله کرد تا در سطل بیندازد. دستمال را از او گرفتم و او با بینی صدایی ایجاد کرد. سپس در کیفش را باز کرد؛ ساکی برزنتی که گمان کردم بیشتر مناسب عکاس است تا صنعتگر. ابزارهای فلزی را یکی یکی از آن بیرون آورد که حتی من بی اطلاع هم می دانستم ابزار عکاسی نیستند. او شروع به سرهم بندی آن ها کرد؛ سرانگشتانش ظریف بودند. همان طور که داشت کار می کرد، زیر لب آواز می خواند؛ آواز کوتاه مردم در بخشی از زمین فوتبال که می ایستند، فوتبال نگاه می کنند و می خوانند:

تو اهل لیورپول هستی، یک لیورپولی کثیف،

فقط روز پرداخت پول به بیکاران خوشحالی،

پدرت بیرون در حال دزدی، مادرت فروشنده مواد مخدره،

لطفاً قالباق های ما رو نذرد.

گفت: «سه میلیون بیکار! بیشتر آن ها اطراف ما زندگی می کنند. اینجا چنین مشکلی ندارد، درست است؟»

«اوه، نه. این قدر فروشگاه اشپای کادویی وجود دارد که همه می توانند در آن ها استخدام شوند. تابه حال در خیابان های بوده اید؟»

به توریست هایی فکر کردم که مانند بازیکنان راگی همدیگر را در پیاده روها هل می دهند، برای سوغاتی های مزخرف به هم تنه می زنند و پاسداران برج لندن را درگیر می کنند. آن خیابان می توانست مال کشور دیگری باشد. هیچ صدایی از خیابان پایین شنیده نمی شد. آن مرد غرق در خودش، آرام زمزمه می کرد. پیش خودم فکر کردم شاید آوازش، شعر دیگری هم داشته باشد. هر بار که تکه ای را از کیفش برمی داشت، آن را با پارچه ای تمیز می کرد که از دستمالش تمیزتر بود و آرام و

با احترام نگه می داشت؛ درست مثل ظرف های کلیسا که خادم کلیسا برای مردم برق می اندازد. وقتی سرهم ساختن تمام شد، نگهش داشت تا من با دقت آن را ببینم. گفت: «پایان کار یک احمق. این حماقت او را زیبا می کند. عکسش به درد برچسب روی پاکت ذرت پولکی می خورد. مردم او را زن بیوه ساز خطاب می کنند. هرچند الان، این بی ربط است. بیچاره دنیس، نه؟ از حالا به بعد خودش باید تخم مرغ هایش را بپزد.»

اکنون که به گذشته نگاه می کنم، به نظر می رسد ساعت ها کش می آمدند. ما باهم در اتاق خواب نشسته بودیم؛ او روی صندلی تاشوی نزدیک قاب پنجره بود و لیوان چایش در دستش قرار داشت و زن بیوه ساز آن بیرون زنده بود و راه می رفت. من هم لبه تخت بودم و از روی استرس، لحاف را با دست چنگ می زدم تا تمیزش کنم. او ژاکتش را از آشپزخانه آورده بود؛ شاید جیب های ژاکت پر از آلت های قتل باشند. وقتی آن را روی تخت پرت کرد، دوباره به حالت اولش صاف ایستاد. تلاش کردم ژاکت را بگیرم؛ اما کف دستم روی سطح نایلونی داخلش لیز خورد؛ به نظر می رسید مثل خزنده زنده ای باشد. روی تخت و کنار من تلوتلو خورد؛ از لبه اش به آن چنگ انداختم. با تصدیق ملایمی به من نگاه کرد.

اگرچه گفته بود ساعت دقیقی از برنامه ندارد، به ساعتش نگاه کرد. یکبار صورتش را با کف دستش پاک کرد؛ گویی صورتش مه آلود و زیر زمان متفاوتی پنهان شده بود. از گوشه چشمش چک می کرد من در جایی باشم که بودم و دستانم در دیدرس باشند. همان طور که توضیح داده بود بهتر می توانست دستانم را ببیند. بعد چشمانش را به چمن ها و حصارهای پشتی دوخت؛ گویی برای اینکه به هدفش نزدیک تر باشد، صندلی اش را به سمت پایه های جلویی اش حرکت می داد و پس و پیش می کرد.

گفتم: «وانمود کردن به زن گرایی و صدای تقلبی اش را نمی توانم تحمل کنم. جوری که درباره پدر بقالش و چیزهایی که به او یاد داده است، لاف می زند را نمی توانم تاب بیاورم. اما می دانی، اگر می توانست همه این ها را تغییر می داد و در خانواده ای پول دار متولد می شد. این طور که افراد پول دار را دوست دارد و آن ها را پرستش می کند، نشانه بی فرهنگی، بی تفاوتی و روش نشان دادن بی خردی است. این نشانه نبود دلسوزی در اوست. چرا به عمل جراحی چشم نیاز دارد؟ به این علت که نمی تواند گریه کند؟»

وقتی تلفن زنگ زد، هر دو از جا پریدیم. من حرفم را قطع کردم و او گفت: «جواب بده. درباره من است.»

برایم سخت بود شبکه اشغالی را تصور کنم که مربوط به نقشه‌های آن روز بود. از او پرسیدم: «صبر کن! جای یا قهوه؟» و هم‌زمان کتری را روشن کردم و ادامه دادم: «می‌دانی، من منتظر تعمیرکار مخزن آب گرم بودم. مطمئنم به‌زودی سروکله‌اش پیدا می‌شود.»

«دوگان؟ نه.»

«تو دوگان را می‌شناسی؟»

«می‌دانم اینجا نمی‌آید.»

«با او چه کردی؟»

با بی‌صبری و خشم گفت: «اوه، محض رضای خدا! چرا ما هیچ کاری نمی‌کنیم؟ هیچ نیازی نیست. او رضایت داد. ما همه جای این منطقه دوست و رفیق داریم.»

دوست و رفیق! واژه‌ای دوست‌داشتنی است. کمی منسوخ به نظر می‌رسد. با خودم فکر کردم خدای من! داگون، مردی آمریکایی؛ نه اینکه ملاقات‌کننده من او را به این نسبت خوانده باشد؛ اما من این را بلند فکر کردم. همان‌طور که سراغ یخچال رفتم تا شیر بردارم و برای جوش آمدن کتری صبر می‌کردم، به او گفتم آمریکایی بودنش مرا شوکه یا ناراحت نمی‌کند؛ اما تو را شاید. گفتم اگر می‌توانستم جلوی تو را می‌گرفتم؛ اما فقط می‌ترسم پس از تمام شدن کار تو، چه اتفاقی برای من می‌افتد. این‌ها برای چیست؟ اگرچه من با این زن دوست و موافق نیستم، معتقدم خشونت چیزی را حل نمی‌کند. (حس کردم باید این را اضافه کنم.) اما به تو خیانت نمی‌کنم؛ چراکه ...

گفت: «بله، همه یک مادر بزرگ ایرلندی دارند و این چیزی را ضمانت نمی‌کند. من به علت دیدرس مناسب خانه تو اینجا هستم. علایق تو برایم اهمیتی ندارند. از پنجره جلویی کنار برو و به تلفن دست نزن و گرنه می‌کشمت. آهنگ‌های مسخره‌ای هم که اجدادت شبیه‌شب‌ها می‌خواندند؛ اهمیتی برایم ندارند.»

من به نشانه تأیید سرم را بالا و پایین بردم. این چیزی بود که خودم هم به آن فکر می‌کردم. چیزی که آهنگی احساسی و بی‌محتوا بود:

«پسر بقال رفته به جنگ،

می‌توانی او رو در صف مرگ پیدا کنی،
شمشیر پدرش رو تیز کرده،
و چنگ سرکش به پشتش بسته‌شده.»

اگر چنگ سرکشی به اجداد می‌خورد و دکمه‌های لباسشان را هم می‌انداخت، نمی‌دانستند چیست. او درباره‌ی آن‌ها درست فکر کرده بود. میهن‌دوستی تنها بهانه‌ای برای رسیدن به چیزی بود که آن‌ها مستی می‌نامیدند؛ آن‌هم زمانی که زن‌هایشان جای و زنجیل می‌خوردند و در آشپزخانه‌ی پستی دعای حضرت مریم می‌خواندند. همه‌چیز بهانه بود. چرا ما اینجا رنج بکشیم، چرا ما اینجا رنج بکشیم، درحالی‌که مردم جاهای دیگر، خودشان را با تلاش‌های انسانی و بدون نیاز به وجود خدا جلو می‌کشند تا بتوانند سه‌تکه مبل بخرند؛ این درحالی است که ما با گفتن «زنده‌باد ایرلند قدیم» اینجا میخ شده‌ایم؛ چراکه در این فاصله‌ی زمانی، واژه‌ها راه‌گریز ما هستند. ما اینجا با گفتن «زنده‌باد ایرلند قدیم» میخ شده‌ایم و همسایه‌های ما به دعوایشان فیصله می‌دهند، گذشته و اصالت خود را رها و به سمت دنیای مدرن حرکت می‌کنند؛ دنیای بدن‌امی فارغ از تعصب و محدودیت که در آوازهای مدرن خوانده می‌شوند: تو یک لیورپولی هستی، یک لیورپولی کثیف. من شخصاً این‌طور نیستم؛ اما برای جنوبی‌ها، سراسر شمال و در برکشیر و شهرستان‌های داخلی، همه‌چیز یکسان هستند؛ تمام ایده‌هایی که فردی ممکن است برایشان بمیرد. آن‌ها مزاحم هستند؛ نخاله‌ای در صلح و آرامش که در ترافیک‌ماندن و دیررسیدن به قطار را دوست دارند.

گفتم: «به‌ظاهر چیزهایی درباره‌ی من می‌دانی.» رنجیده و دلخور این را بیان کردم.
«به‌اندازه‌ای که هر فرد نیاز دارد بداند. این بدان معنا نیست که شخص خاصی هستی. اگر بخواهی می‌توانی کمک باشی و اگر هم نخواهی، ما روال طبیعی را طی می‌کنیم.»

جوری صحبت می‌کرد که انگار چند شریک و همراه دارد. او فقط یک نفر بود، هرچند بدون ژاکت هم بزرگ و تنومند به نظر می‌رسید. تصور کنید من یکی از آن محافظه‌کاران یاغی و ایرلندی و هوادار دواتشه‌ی آن‌ها یا یکی از آن پارسایان مذهبی بودم که حتی حشره را نمی‌کشند. البته هنوز حق‌های به کار نبرده بودم و او هنوز مرا حرف‌شنو می‌دانست یا شاید، برخلاف نیشخندهایش فقط کمی به من اعتماد کرده بود. در هر حال، او به من اجازه داد با لیوان چایم همراه او به اتاق خواب بروم. با دست چپش لیوان چای و با دست راستش تفنگش را گرفته بود. لوله‌ی نوار و دستبند را پس از درآوردن از کیف، روی میز آشپزخانه جا گذاشته بود.

اکنون به من اجازه داد خط تلفن را از میز عسلی بردارم و به او بدهم. صدای زنی جوان، خجالتی و پریشان را شنیدم. نمی‌توانستی فکرش را بکنی در بیمارستانِ سر نیش است. او گفت: «برندِن!»
تصورش را نمی‌کردم اسم واقعی این مرد برندِن باشد.

گوشی تلفن را جوری محکم گذاشت که گوشی صدای خردشدن داد. «طبق برآورد او، یک معطلی لعنتی بیست‌دقیقه‌ای داریم؛ شاید هم سی دقیقه.» نفشش را بیرون داد؛ گویی از زمانی که از پله‌ها بالا آمده، نفشش را در سینه نگه داشته بود. گفت: «لعنت به این. دستشویی کجاست؟»

فکر کردم آدم می‌تواند شخصی را با نشان دادن وجه اشتراک شگفت‌زده کند و بعد بگوید: «دستشویی کجاست؟» این واقعاً یک سؤال نبود. آپارتمان آن‌قدر کوچک بود که تمام بخش‌هایش کاملاً مشخص بودند. او اسلحه‌اش را با خودش برد. به ادرار کردن او، باز کردن شیر و شست‌وشو گوش دادم. شنیدم بیرون آمد و زیپ شلوارش را بالا کشید. صورتش جوری قرمز شده بود که انگار آن را با حوله پاک کرده است. محکم روی صندلی تاشو نشست. صدایی از چوب شکننده صندلی بلند شد. گفت: «شماره نوشته شده روی دستت را داری؟»

«بله.»

«شماره کیست؟»

«یک زن.»

انگشت اشاره‌ام را به زبانم زدم و روی جوهر کشیدم.

«این‌طوری از شر آن خلاص نمی‌شوی. باید صابون برداری و حسایی بشوری.»

«تو چه جور آدمی هستی؟»

«شماره او را نوشتی؟»

«نه.»

«آن را نمی‌خواهی؟»

فکر کردم اگر آینده‌ای داشته باشم و زنده بمانم. نمی‌دانستم زمان مناسب برای سؤال پرسیدن چه زمانی است.

«چای دیگری برای خودمان درست کن و این بار شکر هم به آن بزن.»

گفتم: «اوه، نمی‌دانستم شکر استفاده می‌کنی. ممکن است شکر سفید نداشته باشم.» از اینکه میزبان خوبی نبودم کمی دستپاچه شدم.

«طبقه متوسط جامعه، ها؟»

با عصبانیت گفتم: «این قدر مغرور نیستی که از قاب پنجره یک طبقه متوسط شلیک نکنی، هستی؟»

ناگهان جلو آمد و دستش را به تفنگش گذاشت. این کار برای شلیک کردن به من نبود؛ باین حال قلبم به تپش افتاد. با نگرانی به باغ پایین چشم دوخت؛ گویی می‌خواست سرش را محکم به شیشه بکوبد. خرناس کوچکی از روی نارضایتی کشید، دوباره نشست و گفت: «یک گربه لعنتی روی حصار است.»

گفتم: «نوعی شکر قهوه‌ای دارم. فکر کنم وقتی هم می‌خورد همان طعم را می‌دهد.»

«تو که نمی‌خواهی از پنجره آشپزخانه فریاد بکشی، می‌خواهی؟ یا اینکه بخواهی از راه‌پله در بروی؟»

«چه؟ بعد از تمام چیزهایی که گفتم؟»

درحالی که دوباره عرق می‌کرد، گفت: «فکر می‌کنی با من هم جهتی؟ تو جهت مرا نمی‌شناسی. به من اعتماد کن، تو هیچ چیز نمی‌دانی.»

یک لحظه به ذهنم رسید شاید او آینده‌نگر نباشد و یکی از اعضای آن گروهک‌های دیوانه جدا شده‌ای باشد که تعریفش را شنیده‌اید. در موقعیتی نبودم که بخواهم با کلمه‌ها بازی کنم و حاشیه بروم؛ نتیجه نهایی یکسان خواهد بود. اما گفتم: «طبقه متوسط؛ این چه جور اصطلاحی است که در مدرسه پلی‌تکنیک استفاده می‌شود؟»

داختم به او توهین می‌کردم و همین قصد را داشتم. باید بگویم در آن سال‌های دردناک، مدارس پلی‌تکنیک، مؤسسه‌های عالی برای جوانان بازمانده از ورود به دانشگاه بودند؛ برای آن‌هایی که آن قدر باهوش بودند که بگویند «خویشاوند»، اما هنوز کت‌های ارزان نایلونی بپوشند.

با اخم گفتم: «چای را دم کن.»

«فکر می‌کنم درست نیست اجداد مرا مسخره کنی، آن‌هم برای اینکه آن‌ها ایرلندی‌های قدیمی هستند. شعاری حرف‌زدن را فراموش کن.»

گفت: «یک جورایی شوخی کردم.»

کمی عقب کشیدم و گفتم: «اوه، بسیار خوب. شوخی بود؟ به نظر می‌رسد من به اندازه آن زن حس شوخ‌طبعی ندارم.»

با سرم به چمن‌های بیرون پنجره اشاره کردم؛ جایی که نخست‌وزیر به زودی می‌مرد. او گفت: «از او به خاطر خندیدن و شوخ‌طبعی عیب‌جویی نمی‌کنم. نه، به این دلیل از او عیب‌جویی نمی‌کنم.»

«باید این کار را بکنی. شوخ‌طبعی او باعث می‌شود نفهمد چقدر مضحک است.»
با لجبازی گفت: «من او را مضحک نمی‌دانم. سنگدل، خبیث؛ اما نه مضحک. آنجا چه چیزی برای خندیدن وجود دارد؟»

«تمام چیزهایی که انسان به آن‌ها می‌خندد.»

پس از کمی تفکر گفت: «عیسی مسیح بر این چیزها گریست.»

پوزخندی زد. دیدم آرام گرفته است؛ چراکه فعلاً به علت این تأخیر لعنتی قرار نبود قتلی انجام دهد. گفتم: «بدان اگر تاجر اینجا بود، احتمالاً می‌خندید. می‌خندید چون از ما بیزار است. به پالتوی آنوراک^{۲۶} خودت نگاه کن! او از پالتوی تو متنفر است. به موهایم نگاه کن! او از موهای من متنفر است.»

نگاهی به بالا انداخت. پیش از این به من نگاه نمی‌کرد تا چشمش به من نیفتد. من در چشم او فقط جای‌ساز بودم. به او توضیح دادم: «جوری که موهایم آویزان است، به جای اینکه موج‌دار باشد. بایستی آن‌ها را بشورم و مرتب کنم. باید به آرایشگاه بروم و بیگودی بپیچم؛ او با آن موهایش می‌داند چه جور جایی مناسب است و طرز راه رفتنش را هم دوست ندارم. گفته بودی: "گام‌های کوتاه. او با گام‌های کوتاه به یک طرف خواهد رفت." آنجا حق با تو بود.»

«فکر می‌کنی همه این‌ها درباره چیست؟»

«ایرلند.»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «و می‌خواهم تو متوجه این موضوع باشی. من به علت

اینکه او موسیقی اپرا دوست ندارد، به او شلیک نمی‌کنم یا به علت اینکه تو به -چه اسم لعنتی‌ای به کار بردی؟- به متعلقات او علاقه‌ای نداری. به کیف‌دستی او هم ربطی ندارد. به آرایش موهایش هم مربوط نیست. این کار برای ایرلند است. فقط ایرلند، باشد؟»

گفتم: «اوه، نمی‌دانم. فکر می‌کنم خودت را گول می‌زنی. تو بیشتر از من به این کشور قدیمی نزدیک نیستی. اجداد تو هم آن واژگان را نمی‌دانستند. بنابراین فکر کنم باید دلایل محکمی داشته باشی؛ دلایل فرعی و ثانویه.»

«من به روش کاملاً سنتی بزرگ شده‌ام و این روش، ما را به اینجا رسانده است.» جوری به اطراف نگاه کرد که گویی باورش نمی‌شد: عمل سرنوشت‌سازی از یک زندگی فداشده؛ ده دقیقه از حالا، پشتت به تخته کمد جلا داده‌شده با روکش سفید، یک کاغذ پلیسه‌دار تذهیب‌کاری‌شده، تخت نامرتب، زن غریبه و آخرین چای بدون شکر. گفتم: «به پسرهایی فکر می‌کنم که در اعتصاب غذا هستند. اولین نفر آن‌ها دو سال پیش از روزی مرد که او برای اولین بار انتخاب شد، می‌دانستی؟ شصت‌وشش روز طول کشید تا بایی بمیرد و کمی پس از او، نه پسر دیگر مردند. می‌گویند پس از اینکه چهل‌وپنج روز گرسنگی شدید می‌کشی، اوضاع بهتر می‌شود. خشکی بسیار زیاد در بدنت متوقف می‌شود و می‌توانی دوباره آب دریافت کنی. این آخرین شانس است؛ چراکه بعد از پنجاه روز به‌سختی می‌توانی بیینی و بشنوی. بدنت خودش را هضم می‌کند و تحلیل می‌رود. بدنت در ناامیدی خودش را می‌خورد. تعجب می‌کنی که او دیگر نمی‌تواند بخندد؟ چیزی برای خندیدن نمی‌بینم.»

پرسیدم: «چه می‌توانم بگویم؟ با همه چیزهایی که می‌گویی موافقم. می‌توانی بروی و چای درست کنی و من هم اینجا مراقب تفنگ هستم.»

برای لحظه‌ای به نظر آمد به آن فکر کرد.

«تو کار را خراب می‌کنی. اصلاً آموزش ندیده‌ای.»

«تو چطور آموزش دیده‌ای؟»

«نشانه‌گیری، کار راحتی نیست. ممکن است به پرستاران شلیک کنی یا به پزشکان.»

«ممکن است.»

صدای سرفه بلند او را شنیدم که به علت سیگار بود و گفتم: «اوه، بله، چای. اما یک چیز دیگر. ممکن است در نهایت کور شوند؛ اما وقتی وارد این کار شدند چشمانشان کاملاً باز بود. تو از دولتی

مانند دولت او نمی‌توانی توقع دلسوزی داشته باشی. چرا باید مذاکره کند؟ چرا چنین توقعی داری؟ برای آن‌ها چند ایرلندی چه معنایی دارد؟ یک‌صد ایرلندی چه؟ همه آن‌ها مجازات‌کنندگان اصلی هستند. اگرچه به مدرن بودن تظاهر می‌کنند، اگر آن‌ها را به حال خودشان بگذاری، چشم‌ها را در میدان‌های عمومی از کاسه درمی‌آورند.»

«ممکن است این چیز بدی نباشد. اعدام می‌شویم؛ در برخی شرایط.»

به او خیره شدم و گفتم: «برای یک شهید ایرلندی؟ باشد. سریع‌تر از اعتصاب غذا عمل می‌کند.»

«همین‌طور است. نمی‌توانم آنجا تو را مقصر بدانم.»

«می‌دانی مردم در میخانه‌ها چه می‌گویند؟ می‌گویند اسم یک شهید ایرلندی را بیاور. می‌گویند، بگو، بگو، نمی‌توانی، نه؟»

«من می‌توانم لیستی از اسم به تو بدهم. اسم آن‌ها در روزنامه‌ها بوده است. دو سال زمان زیادی برای به یادآوردن است؟»

«نه، اما صبر کن، می‌دانی؟ کسانی این را می‌گویند که انگلیسی هستند.»

با ناراحتی گفت: «حق با توست. آن‌ها انگلیسی هستند. آن آدم‌های کثیف و فاسد نمی‌توانند به یاد بیاورند.»

با خودم فکر کردم، ده دقیقه، ده دقیقه برای دادن یا گرفتن. بدون اجازه او، از کنار به سمت پنجره آشپزخانه رفتم. خیابان شکل رخوتی به خود گرفته بود که معمولاً در آخر هفته‌ها رخ می‌داد. جمعیت، نبش خیابان ایستاده بودند و انتظار داشتند به‌زودی او را ببینند. تلفنی روی میز کار آشپزخانه بود؛ درست کنار دست من؛ اما اگر آن را برمی‌داشتم، خط داخل اتاق خواب صدا می‌داد و او بیرون می‌آمد و مرا می‌کشت. البته نه با گلوله، بلکه با روشی که کمتر دردسر داشته باشد تا همسایه‌ها خبردار نشوند و روزش خراب نشود.

کنار کتری در حال جوش ایستاده بودم. با خودم گفتم: عمل جراحی موفقیت‌آمیز بوده است؟ وقتی بیرون می‌آید، به‌طور طبیعی می‌بیند؟ آیا مجبور خواهند شد راه را به او نشان دهند؟ آیا چشمانش با زخم‌بند بسته است؟

تصویری را دوست نداشتم که در ذهنم ساختم. به او گفتم تا جوابش را بدانم. او بلند گفت نه.

چشمان پیرش مانند پونز تیز خواهند بود.

فکر کردم اشکی در چشمانش نیست؛ نه برای مادری که زیر باران در ایستگاه اتوبوس است و نه برای ملوانی که در دریا می‌سوزد. او هر شب چهار ساعت می‌خوابد. او با ویسکی که مخل فکر و بی‌رحمی‌ای که از خون قربانیانش است، زندگی می‌کند.



وقتی دومین لیوان چای را با نوعی شکر قهوه‌ای هم‌زده در آن آوردم، او پلیور گشاد خود را درآورده بود؛ پلیوری که بافت سرآستین‌هایش در رفته بود. با خودم فکر کردم او برای خوابیدن در قبر لباس پوشیده است؛ لایه‌لایه؛ اما باز هم سرما را دفع نمی‌کند. زیر پلیور، لباس رنگ‌ورورفته‌ای از جنس فلانل پوشیده بود. یقه‌تاب خورده‌اش جمع شده بود. با خودم فکر کردم او از آن دسته مردهایی است که خودش کارهای شست‌وشو و اتوکاری لباس‌هایش را انجام می‌دهد. گفتم: «عیال‌وار هستی؟»

گفت: «نه. با زن‌ها زیاد جور نیستم.» دستی به موهایش کشید تا آن‌ها را صاف کند؛ گویی قرار بود این کار زندگی‌اش را تغییر دهد. ادامه داد: «هیچ بچه‌ای هم ندارم. البته، تا جایی که می‌دانم.» چای را به او دادم. یک قولپ خورد، چهره‌اش را درهم کشید و گفت: «بعد...»

«پس‌ازاین کار، زمانی طول نمی‌کشد تا بفهمند گلوله از کجا شلیک شده است؛ تا از پله‌ها پایین بروم و به در ورودی برسم، مرا در خیابان می‌گیرند. من تفنگ را با خودم می‌برم تا به محض اینکه مرا دیدند، بکشند.» مکثی کرد و بعد با دودلی گفت: «این بهترین راه است.»

گفتم: «آه. فکر می‌کردم نقشه‌ای داری. منظورم چیزی جز کشته‌شدن است.»

«چه نقشه بهتری می‌توانم داشته باشم؟» باکمی کنایه ادامه داد: «این موهبتی خدادادی است. بیمارستان. اتاق تو. پنجره تو. تو. سهل‌الوصول و شسته‌رفته است. این کار را تمام می‌کند و ارزشش فقط به اندازه یک نفر است.»

پیش‌ازاین به او گفته بودم خشونت چیزی را حل نمی‌کند؛ اما این فقط سخنی پارسامنشانه است؛ مانند شکرگزاری پیش از خوردن گوشت. وقتی این را می‌گفتم به معنایش توجه نکرده بودم و اگر هم به آن فکر می‌کردم، حس ریاکاری به من دست می‌داد. این تنها چیزی است که آدم‌های قوی به آدم‌های ضعیف نصیحت می‌کنند: جای دیگری آن را نمی‌شنوی. آدم‌های قوی سلاح خود را زمین نمی‌گذارند. گفتم: «اگر بتوانم لحظه‌ای را برایت بخرم چه؟ اگر قرار باشد زاکت را بپوشی و آماده رفتن شوی، زن بیوه‌ساز را اینجا رها کنی، کیف خالی‌ات را برداری و مثل تعمیرکار مخزن، همان‌طور که آمدی، از در خارج شوی چه؟»

«به محض اینکه از در این خانه بیرون بروم، کارم تمام است.»

«اما اگر قرار باشد از در دیگر این خانه بیرون بروی چه؟»

«و این چگونه مدیریت می شود؟»

گفتم: «با من بیا.»

اگرچه از ترک کردن پست نگهبانی اش نگران بود، برای آینده اش مجبور بود. به او گفتم که ما هنوز پنج دقیقه فرصت داریم و تو هم این را می دانی؛ بنابراین اسلحه ها را آرام زیر صندلی بگذار. او در اتاق نشیمن پشت سرم می آمد و من مجبور بودم به او بگویم قدمی عقب بروم تا بتوانم در را باز کنم. به من توصیه کرد و گفت: «در را کامل چفت نکن. خیلی مضحک می شود اگر در راهرو پشت در بمانیم.»

راه پله این خانه ها بسیار تاریک است و اصلاً روشنائی ندارد. می توانی از چراغ زمان دار استفاده کنی و پاگردها را با نور زرد این چراغ ها بالا بیاوی. بعد از اتمام دو دقیقه زمان اختصاص داده شده، دوباره در تاریکی می مانی. اما این بار تاریکی مثل چیزی که دفعه اول فکر می کردی، عمیق نیست.

می ایستی و آرام نفس می کشی و کم کم چشمت عادت می کند. پاهایت بدون ایجاد کوچک ترین صدایی روی موکت ضخیم پلکان پایین می آیند. گوش کن؛ خانه ساکت است. مستأجرهای این طبقه همه روز را بیرون هستند. درها را کامل به روی دنیای بیرون، حرف های چرند اخبار رسمی رادیو، پرحرفی های مسافران بالای شهر و حتی فرود هواپیماها در فرودگاه هیترو می بندند. هوای دم کرده، بوی کافور می دهد؛ گویی مردمی که در گذشته اینجا زندگی می کرده اند، در حال بازوبسته کردن کمدها و بیرون آوردن لباس عزای خود بوده اند. می توانستی یک ساعت بدون مزاحم اینجا راه بروی یا یک روز پرسه بزنی؛ چه داخل خانه و چه بیرون آن. می توانستی اینجا بخوابی و رؤیا ببینی؛ بدون اینکه احساس معصومیت یا گناه داشته باشی و می توانستی سال ها اینجا پنهان شوی. همان طور که دختر عضو انجمن محل بزرگ می شود، خودت را بین هر قدم رشد دهی و به اشتباه خودت را به دار بیابیزی. روزی کلیسای تثلیث در توده ای از گچ و استخوان های پودر شده فرو خواهد ریخت. زمان، نقطه صفری را ترسیم می کند، فرشتگان گل های آرمیده در باران را در حالی گلچین می کنند که دست هایشان در پرچم های پاره پیچیده شده اند.

واژه ای را در پله ها زمزمه کردم: «و تو مرا خواهی کشت؟» این سؤالی است که فقط در تاریکی قادر

به پرسیدنش هستی.

«تو را در آشپزخانه می‌بندم و به تو دهان‌بند می‌زنم. می‌توانی به آن‌ها بگویی این کار را از همان لحظه‌ای انجام دادم که وارد شدم.»

با صدایی آرام گفتم: «اما واقعاً کی این کار را انجام می‌دهی؟»

«کمی پیش از انجام مأموریت. پس از آن زمان نداریم.»

«تو این کار را نمی‌کنی. من می‌خواهم ببینم. نمی‌خواهم آن لحظه را از دست بدهم.»

«پس تو را در اتاق خواب می‌بندم، خوب است؟ جوری می‌بندم که ببینی.»

«می‌توانی بگذاری من کمی پیش از مأموریت از پله‌ها پایین بروم. می‌توانم کیسه خرید هم با خود ببرم. اگر کسی مرا نبیند، می‌توانم بگویم تمام مدت بیرون از خانه بوده‌ام. اما مطمئن شو که به در فشار آورده باشی؛ مثل اینکه به‌زور وارد خانه شده‌ای. باشد؟»

«می‌بینم که خوب از کار من سر درمی‌آوری!»

«دارم یاد می‌گیرم.»

«فکر می‌کردم می‌خواهی صحنه را ببینی.»

«می‌توانم صدایش را بشنوم. صدایش مثل هیاهوی سیرک رومان خواهد بود.»

«نه، ما این کار را نمی‌کنیم.» یک اشاره، دستی بازویی را لمس کرد.

«به من نشانش بده. آن چیزی که به خاطرش اینجا هستم و وقتم را تلف می‌کنم.»

در پاگردی نصفه، دری وجود دارد که شبیه در کمد جاروهای نظافتی، اما سنگین است؛ برای کشیدن سنگین است و دست روی دستگیره برنجی آن سر می‌خورد.

«در ضداتش.»

به عقب تکیه می‌دهد و ناگهان آن را می‌کشد و باز می‌کند. پشت در، حدود شش سانت آن طرف‌تر، در دیگری است.

«هَل بده.»

او هَل می‌دهد. در آهسته سر می‌خورد و تاریکی‌ها در هم ادغام می‌شوند. همان بوی سست‌کننده، ماندگی و انباشتگی؛ بوی مرزی که دنیای خصوصی و عمومی یکدیگر را ملاقات می‌کنند، بوی قطره‌های باران روی موکتی کوچک، چتر خیس، نم کفش چرمی، بوی تند فلز کلید، بوی نمکی

آهن روی کف دست. اما این در دیگر خانه است. به این فضای نیمه تاریک خوب نگاه کن؛ به نظر یکسان می‌رسد؛ اما نیست. می‌توانی از چارچوب رد شوی و داخل بروی. اگر داخل شماره بیست و یک شوی، قاتل و اگر از شماره بیست خارج شوی، لوله کش هستی. پشت این در ضداتش خانواده‌های دیگری با زندگی‌های مختلف وجود دارند. آن‌ها با گذشته‌های مختلف دراز کشیده‌اند؛ مانند حیوان‌های زمستانی به خود پیچیده‌اند، ضعیف نفس می‌کشند و ضربان زندگی در آن‌ها مشخص نیست.

چیزی که ما نیاز داریم، مشخص است؛ ما نیاز داریم کمی زمان بخریم. فقط به اندازه چند لحظه موهبت الهی نیاز است تا ما را از موقعیتی برهاند که به نظر بحث‌کردنی است. یک پیچ و فرورفتگی در سازه ساختمان وجود دارد؛ این ضعیف‌ترین و تنها شانس است. در دیگر خانه، چند یارد به انتهای خیابان نزدیک‌تر است؛ به انتهای سمت راست نزدیک‌تر و از قلعه، شهرک و جرم دورتر. باید این‌گونه فکر کنیم که برخلاف شجاعت ظاهری‌اش، نمی‌خواهد بمیرد؛ اگر بتواند برایش کار بکند؛ جایی در خیابان‌های اطراف، ماشینی که به‌طور غیرقانونی در پارکینگ اختصاصی ساکنان پارک کرده و منتظر اوست تا او را به جایی برساند که دست هیچ‌کس به او نرسد و او را جوری ناپدید کند که انگار تابه‌حال نبوده است.

او با تردید در تاریکی نگاه می‌کرد.

«امتحان کن. چراغ را روشن نکن. صحبت نکن. قدم بگذار.»

چه کسی تابه‌حال در را میان دیوار ندیده است؟ این مانند دل‌خوشی نامشهود یک بچه یا آخرین امید یک زندانی است. برای انسان در حال مرگی که در چنگال مرگ با نشاط نفس نمی‌زند و میان یک آه، مانند به خاک افتادن یک پر می‌میرد، خارج شدن آسان است. این یک در خاص است و از قوانین چوب و آهن تبعیت نمی‌کند. هیچ قفل‌سازی نمی‌تواند این در را شکست دهد؛ چراکه این در، تنها با چشم ایمان دیدنی است. وقتی واردش شوی، مانند فرشتگان و به سبکی هوا از آن بازمی‌گردد؛ مانند اخگر و شعله‌ای که ترور سوسویی از آن بوده است. می‌دانی چه می‌گویم؟ او پشت در ضداتش ذوب می‌شود و به همین علت است که او را هیچ‌گاه در اخبار ندیده‌اید. به همین دلیل است که هیچ‌وقت اسم او را ندانسته‌اید و چهره‌اش را ندیده‌اید. به همین علت است که خانم تاجر تا لحظه مرگ طبیعی‌اش به زندگی ادامه می‌دهد. اما به در توجه کنید، به دیوار توجه کنید؛ به خاکه در واقع در دیوار که هیچ‌وقت آن را ندیدید و آنجا بود و به باد سردی که وقتی درز آن را باز

می‌کنید، به درون می‌وزد توجه کنید. همیشه ممکن است واقعیت تاریخ جور دیگری باشد؛ زیرا زمان، مکان و فرصت‌های ازدست‌رفته وجود دارند: آن روز، آن ساعت، هموارنبودن شرایط روشنائی و صدای دستگاهِ وَن بستنی‌فروشی که از جاده‌ای دور به راه فرعی نزدیک می‌شد.

و با برداشتن قدمی به عقب در شماره بیست‌ویک، قاتل شروع به خندیدن کرد.

گفتم: «هیس!»

«این ایده بزرگت بود؟ آن‌ها کمی آن‌طرف‌تر از خیابان به من شلیک کنند؟ باشد، این کار را می‌کنیم. از راه دیگری خارج می‌شویم. یک شگفتی کوچک.»

الان فرصت کم است. به اتاق‌خواب برمی‌گردیم. هنوز به من نگفته است زنده می‌مانم یا باید نقشه‌های دیگری بکشم. او مرا به سمت پنجره حرکت می‌دهد و می‌گوید: «حالا بازش کن. بعد برو عقب.»

می‌ترسد صدایی ناگهانی باعث جلب‌توجه آدم‌های آن پایین شود. بااینکه پنجره سنگین است و معمولاً در قابش می‌لرزد، به آرامی بالا رفت. به نگرانی او نیازی نیست. باغ‌ها خالی هستند؛ اما سمت بیمارستان و پشت حصارها و درختچه‌ها، جنب‌وجوش وجود دارد. آن‌ها در حال بیرون‌آمدن هستند. مراسم رسمی وجود ندارد؛ اما صدای جمعی از پرستاران با آن پیش‌بندها و کلاه‌های مخصوصشان می‌آید.

او زن بیوه‌ساز را بیرون می‌آورد و به آرامی روی زانوانش قرار می‌دهد. صندلی را جلو می‌آورد و می‌بینم که دستانش به علت تعریق لیزتر شده‌اند؛ به همین علت بدون اینکه حرفی بزنم برایش حوله می‌آورم و او دستانش را خشک می‌کند. یک‌بار دیگر به یاد موضوعی روحانی افتادم: یک از خودگذشتگی. زنبوری جلوی تاقچه پنجره ولگردی می‌کند. رایحه باغ‌ها بوی رطوبت و سرسبزی می‌دهد. نور خورشید با ملایمت می‌درخشد، پوتین نخ‌نمای او را برق می‌اندازد و خجولانه از روی میزتوالت می‌افتد. می‌خواهم بپرسم: وقتی چیزی که باید، اتفاق می‌افتد، پر سروصدا خواهد بود؟ از جایی که من می‌نشینم؟ اگر بنشینم؟ یا بایستم؟ کجا بایستم؟ روی شانه او؟ شاید باید زانو بزنم و دعا کنم.

و الان ما فقط چند ثانیه با هدف فاصله داریم. تراس و چمن‌ها پر از کارکنان بیمارستان شده‌اند. صفی از پزشکان، پرستاران و کارمندان ایجاد شده است. آشپز هم با روپوش سبز و کلاه بی‌لبه به

آن‌ها ملحق می‌شود؛ از آن کلاه‌هایی که من فقط در کتاب‌های مصور کودکان دیده‌ام. برخلاف حس درونی‌ام، هرهر می‌خندم. هر دم و بازدم قاتل را حس می‌کنم. سکوتی در باغ‌ها و بر ما حاکم می‌شود.

کفش پاشنه‌بلندی روی مسیر پوشیده از خزه قرار می‌گیرد؛ تق‌تق. گام‌های کوتاهی برداشته می‌شوند. او تلاش می‌کند؛ اما بر سرعتش افزوده نمی‌شود. کیفش مانند سپری روی دستش آویخته شده است. همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم کتی مناسب و برازنده، روبانی گریه‌ای، حلقه‌ای بلند از مروارید و عینک جدیدی به همراه دارد؛ عینکی که بی‌شک او را از آفتاب بعدازظهر حفظ می‌کند. با دستان گسترده‌ای در میان صف حرکت می‌کند. درنهایت، جایی که ما الان در آن هستیم، آخر دنیا است. فرد مسلح زانو می‌زند و جایش را تنظیم می‌کند. او چیزی را می‌بیند که من می‌بینم؛ برق کلاه روی موها. او آن کلاه را مانند سکه‌ی طلایی در جوی می‌بیند؛ به بزرگی ماه کامل. زنبور روی تاقچه‌ی پنجره پرسه می‌زند و خود را در هوا معلق نگه می‌دارد. یک چشمک ساده از چشم کور جهان. او می‌گوید: «مسرور باشید. سرور لعنتی.»

[←۱]

Resources Mineral of Ministry

[←۲]

Lillibulero: نوعی رژه، ویژه دوره جنگ‌های داخلی در انگلیس. (م.)

[←۳]

Yearbook Artists' & Writers'

[←۴]

Duchess: Ugly Matsys's Quentin نقاشی متعلق به قرن شانزدهم میلادی (م.)

[←۵]

Twist Oliver

[←۶]

Letters Lyttelton-Hart-Davis

[←۷]

Pupil Philosopher's The

[←۸]

یکی از اعیاد ویژه و تعطیلات ایرلندی‌هاست؛ در این جشن، مردها و زن‌های ایرلندی لباس‌های محلی سبزرنگشان را می‌پوشند و رقص محلی خود را اجرا می‌کنند. این روز در کشورهایی چون آمریکا نیز جشن گرفته می‌شود. (م.)

[←۹]

Unbound Zuckerman

[←۱۰]

Past The & Present The

[←۱۱]

Outing Factory Bottle The

[←۱۲]

[←۱۳]

Hathaway

[←۱۴]

Quiche: خوراک پنیر و گوشت و اسفناج که در لایه‌ای از خمیر ماکارونی پیچیده و طبخ شده است. (م.)

[←۱۵]

Syndrome: QT Long بیماری مادرزادی است که از شایع‌ترین اشکال بروز آن، ایست قلبی است. (م.)

[←۱۶]

به ترتیب گیاهان و جانوران ناحیه یا دورانی خاص. (م.)

[←۱۷]

Heathrow

[←۱۸]

دارای یک کروموزوم اضافی در هریاخته (م.)

[←۱۹]

گیاهی از خانواده گیاه تاجریزی که بوی بدی دارد. (م.)

[←۲۰]

Scientist New

[←۲۱]

واحد پول برای ذکر قیمت کالاهای لوکس. (م.)

[←۲۲]

Wilmslow

[←۲۳]

Powell: Enoch سیاستمدار انگلیسی (م.)

[←۲۴]

Borgia؛ Cesar سیاستمدار ایتالیایی در دورهٔ رنسانس که دارای زندگی پرابهامی بوده است. (م.)

[←۲۵]

Nord؛ du Gare ایستگاه قطاری قدیمی در پاریس، فرانسه. این ایستگاه برای بریتانیایی‌ها بسیار شناخته‌شده است؛ چون مکانی است که قطار انگلیس در فرانسه توقف می‌کند. (م.)

[←۲۶]

Anorak؛ پالتوی باشلق دار اسکیموهای گرینلند. (م.)



The Assassination of Margaret Thatcher Stories



داستان‌های هیلاری منتل دارای جوهره و لحن مضموم‌س به خود است. گاهی که سبک نگارشی، فاخر و نیز کاستن از شاخ‌وبرگ‌های پر از کنکاش وی، مانند دقت بلاوصف ژیمناست المپیک در انتخاب دقیق مکان فرود، تحسین خواننده را پرمی‌انگیزد، این حس را نیز ایجاد می‌کند که داستان‌های معاصر وی با نوعی ابزار خاص، پیچیده و محرک همراه است. استفاده از چنین ابزارهایی این حس را القا می‌نماید که منتل درصدد ترساندن و درعین‌حال خندانیدن خواننده است. منتل مانند روحی قدیمی یا واسطه بین انسان‌ها و ارواح است؛ کسی که حرف‌های ثقیلی برای گفتن دارد؛ نویسنده‌ای شیطان و فردی مانند مادام آکارتی آذوقه‌رسان در لحظات عجیب و غریب. او خواننده را به جایی دور از ذهن می‌برد و به نظر می‌رسد از این کار لذت می‌برد. منتل نویسنده‌ای بازمه، باهوش و بسیار فروتن است که مخاطب را به ستایش وادار می‌دارد؛ وی خواننده را بر آن می‌خواند که اگر به میزانی باهوش و شکفت‌انگیز باشد که از عهده کتاب بریاید، منتل هم این قدر شکفت‌انگیز است که با وی همراه شده و او را به عرش برساند. «نیویورک تایمز»

از متن کتاب:

در آهسته سر می‌خورد و تاریکی‌ها در هم ادغام می‌شوند. همان بوی سست‌کننده، ماندگی و انباشتگی؛ مرزی که دنیای خصوصی و عمومی یکدیگر را ملاقات می‌کنند، بوی قطره‌های باران روی موکتی کوچک، چتر خیس، نم کفش چرمی، بوی تند فلز کلید، بوی نمکی آهن روی کف دست. اما این در دیگر خانه است. به این فضای نیمه‌تاریک خوب نگاه کن؛ به نظر یکسان می‌رسد؛ اما نیست. می‌توانی از چارچوب رد شوی و داخل بروی. اگر داخل شماره بیست و یک شوی، قاتل و اگر از شماره بیست خارج شوی، لوله‌کش هستی. پشت این در ضدآتش، خانواده‌های دیگری با زندگی‌های مختلف وجود دارند. آنها با گذشته‌های مختلف دراز کشیده‌اند؛ مانند حیوان‌های زمستانی به خود پیچیده‌اند، ضعیف نفس می‌کشند و ضربان زندگی در آنها مشخص نیست.

Hilary Mantel

Translated by Zohré Mehrnia